چاپ چهارم

ایرج پزشکزاد

خانوادهٔ نیک‌اختر



نشر آبی

خانوادهٔ

نیک اختر

ایرج پزشکزاد



نشر آبی

۱۳۸۰

پزشکزاد، ایرج، ۱۳۰۶ -
خانواده نیک اختر ـ تهران: نشر آبی، ۱۳۸۰.
۱۵۶ ص.
ISBN 964 - 5709 - 14 - 8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. ۲. داستانهای طنزآمیز فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان .
*PIR*۷۹۸۳ / ز ۵۲ خ ۲ ۸ فا ۳/۶۲
۱۳۸۰ خ ۴۳۹ پ
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۲۶۷۷ - ۸۰ م
محل نگهداری:



نشر آبی

خانوادهٔ نیک اختر

ایرج پزشکزاد

نشر آبی

خیابان کریمخان زند ، جنب بانک مسکن ، شماره ۱۱۱

تلفن : ۸۸۴۳۵۲۵

● چاپ اول : مرداد ۱۳۸۰ ● چاپ دوم : شهریور ۱۳۸۰ ● چاپ سوم : مهر ۱۳۸۰

● چاپ چهارم : آبان ۱۳۸۰ ● حروفچینی : امید ● لیتوگرافی : نگارگران

● چاپ : تقویم ● تیراژ : ۳۰۰۰ ● صحافی : تولید کتاب سهند

شابک : ۸-۱۴-۵۷۰۹-۹۶۴ ISBN:964-5709-14-8

"یادداشت ناشر"

داستانی را که پیش‌رو دارید، طنزی است نیشدار و فوق‌العاده شیرین، روایتی تلخ از آنچه به نوعی بین معدودی از خانواده‌های مهاجر ایرانی در خارج از کشور می‌گذرد که نشانی است از سستی اعتقادات و به بازی گرفتن معتقدات ملّی ـ مذهبی ما.

رگه‌های حقیقت و واقعیت در داستان، از آنجا بیشتر خودنمائی می‌کند که بدانیم، نگارنده آن، بیش از نیمی از عمرش را در خارج از کشور گذرانده و طبعاً به خصوصیات و روحیات این قبیل معدود از هموطنان و آنچه در خلوت آنها گه‌گاه می‌گذرد نیک آگاه است.

نیاز به توضیح نیست که حساب اکثریت هموطنان شرافتمند و فرهیخته و خیل خانواده‌های ایرانی مقیم خارج از کشور، از حساب خانواده نیک‌اختر (که نامی است فرضی و استعاری) کاملاً جدا است.

نظر خوانندگان را به مطالعه این رُمان جذاب جلب می‌نمائیم.

نشر آبی

فهرست مطالب

عنوان | صفحه

منزل اول: در اتاق نشیمن

خانم بدری نیک‌اختر با تلفن با خواهرش ملیحه، مشغول صحبت است. برای اینکه بتواند ضمناً به آرایش ابروها جلوی آینه ادامه بدهد، بلندگوی تلفن را به کار انداخته است. در نتیجه صدای ملیحه نیز شنیده می‌شود. خانم‌بزرگ، مادر بدری، در سمت دیگر اتاق نشیمن با چادر نماز سر سجّاده نشسته است. نماز را تمام کرده تسبیح می‌اندازد و کتاب دعا می‌خواند.

دردسر خانهٔ قسطی

بدری ـ ... نه خواهر، گمان نکنم. بانک خیلی فشار آورده، یعنی اگر تا آن موقع نتوانیم خودمان مشتری پیدا کنیم، باید خانه را تخلیه کنیم بدهیم دست بانک که خودش بفروشد و طلبش را بردارد. اما، محمود را که می‌شناسی، می‌گوید درستش می‌کنم. می‌گوید هیچ بانکی زورش به من نمی‌رسد. یعنی می‌خواهد خودش مشتری پیدا کند که کار به حراج نکشد. چون به اعتبارش لطمه می‌خورد.

ملیحه ـ نمی‌شد آن یکی آپارتمانتان را بفروشید و قرض بانک را بدهید؟

بدری ـ آن آپارتمان که می‌دانی مستأجر دارد. آپارتمان با مستأجر را هم اگر بخرند نصف قیمت می‌خرند.

ملیحه ـ تکلیف خانهٔ تهران هم که توقیف کرده‌اند معلوم نشد؟

بدری ـ نه والله، دنبالش هستیم. یک وعده‌هائی هم داده‌اند. تا حالا کلی رشوه داده‌ایم. اما مگر سیرمونی دارند؟ البته محمود ول کن قضیه نیست. یک کارهائی

کرده و یک قرارمدارهائی گذاشته که من سر در نمی‌آورم... بگو ببینم، آن طرف شما هوا چطور است؟

ملیحه ـ تا دلت بخواهد باران. تا مغز استخوانمان نم کشیده. نگفتی فرشته‌جون و ففرجون چطورند، مامان چطورند؟

بدری ـ فرشته دیروز زنگ زد، بد نبود. میدانی که چند روز است با رابرت، بوی فرندش، رفته‌اند کوه...

ملیحه ـ مامان چطورند؟

بدری ـ الحمدالله بد نیستند. اینجا نشسته‌اند سر نماز.

سمعک مامان

ملیحه ـ گوششان چطور است؟

بدری ـ خراب. گاهی سمعکشان را می‌گذارند، گاهی نمی‌گذارند، چون اذیتشان می‌کند. یک وقت اصلاً صدا را نمی‌رساند، یک وقت صدای توپ می‌کند. چیز کهنهٔ مزخرفی است. دیدی که چقدر دم و دستگاه و پیچ و مهره و سیم دارد!

ملیحه ـ خوب، چرا یک سمعک حسابی نمی‌گیرند؟ امروز دیگر سمعکهائی ساخته‌اند اندازهٔ یک بادام که به گوشهای صددرصد کر هم، مقداری صدا می‌رساند. مامان چرا به این سمعک عهد بوق چسبیده‌اند؟

بدری ـ بیا از خودشان بپرس! هرچی التماسشان کرده‌ایم فایده نکرده. می‌گویند این سمعک را آسید صالح رمال، خرج راهش را داده‌اند، برده ... . بعد گذاشته توی گوششان.

ملیحه ـ پس حالیشان کنید که این مسائل حتماً کار ساز نبوده که سمعک اینقدر خراب می‌شود.

بدری ـ آن وقت دوباره باید ... .

ملیحه ـ به هرحال دلم برای شماها خیلی می‌سوزد. چون آندفعه که دیدمشان مثل اینکه توی سمعک خرناس امیرلشکر اجنه را می‌شنیدند که از گوششان برداشتند. نتیجه اینکه من از بس داد زدم، سه روز گلودرد داشتم.

بدری ـ البته این خرابی سمعک با همهٔ گرفتاریهایش یک خوبی دارد که آدم می‌تواند توی این خانه لااقل دو کلمه حرف بزند.

آن اولها که سمعکشان کار می‌کرد. تا می‌آمدیم دو کلمه راجع به کارهای مردم حرف بزنیم جگرمان را خون می‌کردند که غیبت نکنید، پشت سر کسی که حرف می‌زنید مثل اینست که گوشت تنش را می‌خورید، روز قیامت برای هریک دقیقه غیبت باید هزارسال حساب پس بدهید. فکرش را بکن اگر الان سمعک به گوششان بود مگر می‌گذاشتند من و تو دو کلمه حرف بزنیم.

دختر دهاتی

ملیحه ـ به هرحال خدا به دادمان برسد! آن قبض مزاجشان چطور است؟

بدری ـ همانجور که بوده. حالا نمی‌دانم ایندختره فاطی برود تکلیف جوشانده هفت گیاهشان چی می‌شود. چون این علفها را همان موقع جوشاندن باید سابید و قاطی کرد. یک دفعه پارسال که فاطی مریض بود، من جای او علفها را کوبیدم و شیره گرفتم، باور کن از کت افتادم. نمی‌دانم چه خاکی به سر کنم. اما این جوشانده هفت گیاه برای مامان از غذا لازم‌تر است. چون وقتی یبوستشان به ده دوازده روز می‌کشد، از بداخلاقی نمی‌شود طرفشان رفت.

ملیحه ـ بالاخره کار فاطی چی شد؟ نمی‌شود یک فکری بکنید که ...

بدری ـ نه خواهر، هیچ فکری ندارد. فرشته که گفته تا این دختر تو این شهر است پا توی خانه نمی‌گذارد. مامان هم ازش ناراضی‌اند. دختره جای اینکه دم دست مامانم باشد، مدام توی اتاقش نشسته کتاب می‌خواند، روانشناسی و جامعه‌شناسی می‌خواند.

ملیحه ـ تقصیر خودتان بود که از اول تخم لق درس خواندن تو دهنش

شکستید.

بدری ـ تقصیر محمود است. آخر آن شش سال پیش که دست و پامان را جمع کرده بودیم بیائیم خارج، این دختره را آوردیم که خدمت مامان را بکند. آن موقع دوازده سیزده سالش بود. پیش دائی‌اش زندگی می‌کرد. دائی‌اش کدخدای آن ده کیلان دماوند بود که ما تابستانها می‌رفتیم. پدر و مادر وکس وکارش همه توی زلزله زیر آوار رفته بودند. وقتی به دائی‌اش گفتیم، گفت: این بچه شش هفت کلاس درس خوانده، دلش می‌خواهد دنبالش را بگیرد. محمود هم گفت عیبی ندارد. ما هرجا باشیم می‌گذاریم وقت بیکاری‌اش درس بخواند. دیگر چه می‌دانستیم که خانم تا کجا می‌خواهد درس بخواند، که میخواهد روانشناس و جامعه‌شناس بشود!

ملیحه ـ به شما چه که برش گردانید؟ همین‌جا ولش کنید برود. شاید بتواند یک کاری پیدا کند.

بدری ـ اوا! مگر می‌شود؟ ما مسئولش هستیم. توی ادارهٔ مهاجرت هم به اسم کارگر ما با مسئولیت ما ثبت شده.

ملیحه ـ مامان چی می‌گویند؟

بدری ـ مامان هم از وقتی فرشته را این قدر عصبانی کرده، می‌گویند بقچه‌اش را بگذارید زیر بغلش برود. خودمان، کارهامان را می‌کنیم اما خودمان معلوم است مقصودشان چیه.

ملیحه ـ فرشته چرا عصبانی است؟

بدری ـ خیلی عصبانی است. حق هم دارد. درست است که این دختر را برای خدمت مامان آورده‌ایم، ولی به هر صورت کارگر خانه است. وقتی فرشته یک دستوری بهش می‌دهد، به بهانهٔ غذای مامان و تختخواب مامان و حمام مامان، پشت گوش می‌اندازد. پررو هم شده ...

الو، ملیح‌جون، یک دقیقه گوشی، یکی روی خط است، ببینم کیه ... الو، بفرمائید... سلام آقای دکتر کریموف، از همان الو، صداتان را شناختم.

دکتر ـ سلام، خانم بدری، حال شما خوب هست؟

بدری ـ مرسی، آقای دکتر، شما چطورید؟

دکتر ـ مرسی خانم، حال من هم خوب هست. زنگ می‌زنم از شما خواهش بکنم فردا، پس فردا شما حتماً حتماً این اوراق‌های واکسن خردل برای من بیاورید.

بدری ـ حالش چطور است؟

دکتر ـ حالش خوب هست. اما این گواهیها خیلی خیلی لازم هست. چون یک وقت سگهای دیگر اگر گاز گرفت... شما حتماً حتماً بیاور برای من. مرسی. به آقا نیک‌اختر سلام از من برسان. خداحافظ شما.

بدری ـ چشم آقای دکتر، حتماً می‌آورم خدمتتان. لطفتان زیاد...

الو، ملیح‌جون ... ببخشید معطلت کردم. این دکتر کریموف بود راجع به سگ فرشته که گذاشتیم پیشش یک کاری داشت.

ملیحه ـ همان دکتر روس که فارسی بلد است؟

بدری ـ آره... چی می‌گفتم؟ می‌گفتم که ...

خانعمو خسرو

ملیحه ـ می‌گفتی که این فاطی تازگیها پررو شده.

بدری ـ آره، همین چند شب پیش، خانعمو. این دوست محمود، که مهمان ماست... که آن دفعه دیدیش، داشت برای ما فال حافظ می‌گرفت. این دختره هم یک کاره، سرش را کج کرد که: آقا، یک فال هم برای من بگیرید. که آنجا چیزی نگفتم اما خیلی عصبانی شدم و بعد حسابی دعواش کردم.

ملیحه ـ این آقای خانعمو هنوز هست؟

بدری ـ آره، تا چند روز دیگر برمی‌گردد.

ملیحه ـ راستی آن روز می‌خواستم بپرسم حرف تو حرف آمد یادم رفت. این آقا که هنوز جوان است، چطور همه خانعمو صدایش می‌کنند؟ خانعمو که معمولاً...

بدری ـ نه، چندان هم جوان نیست. همسن محمود است. مدرسه همکلاس بوده‌اند. منتها چون آدم شاد و شنگولی است جوانتر می‌نماید. تازه، خانعمو اسم

خانوادگی‌اش است. خسرو خانعمو از خانواده محترمی است. پدرش گویا درویش و عارف بوده، به اسم خانعمو شناسنامه گرفته. البته خودش هم دوست دارد خانعمو خسرو صدایش کنند. هرکس می‌گوید آقای خانعمو، فوراً درستش می‌کند: خانعمو دگر آقا ندارد!

ملیحه ـ اما چه آدم جالب خوش برخوردی است. یادته چقدر از دستش خندیدیم با آن «بچه بغل»هایش.

بدری ـ آره، این تکیه کلامش شده و وقتی کسی را از نظر ظاهر یا اخلاق شبیه آدم معروفی می‌بینند، می‌گوید بچه بغل آن آدم...

ملیحه ـ مهمانی فرداشب خانعمو هم هست؟

بدری ـ آره، با هم می‌رویم.

ملیحه ـ من هم ببینم اگر بشود، بیایم. فقط این سه چهار ساعت راه موقع برگشتن...

بدری ـ بیائید، شب برنگردید. پیش ما بخوابید.

پرینسس قورباغه

ملیحه ـ حالا بگو ببینم اصلاً چی هست این مهمانی فردا شب؟

بدری ـ آن‌جور مهمانی نیست. گاردن پارتی این انجمن نمی‌دانم چی چیه، که موزیک و رقص و بوفه و این جور چیزها دارد... چند تا بلیط به محمود فروخته‌اند به نفع نمی‌دانم چی‌چی... البته میدانی که همه کاره هم آن پرینسس قورباغه است.

ملیحه ـ قورباغه پرینسس هم شد؟

بدری ـ به! مگر نبودی آن شب خانه دکتر، تعریف می‌کرد که وقتی انگلیس بوده‌اند، در مجالس اعیان و اشراف بهش می‌گفتند: «پرینسس آو پرشیا». شکر خدا نمردیم و دیدیم که عزّت کچل شد پرینسس آو پرشیا.

ملیحه ـ مگر شازده است؟

بدری ـ کاشکی از همین شازده مازده‌های خودمان بود! شنیدم گفته ما

می‌رسیم به نادرشاه افشار. گفتم با این حساب من هم پرینسس هستم چون اصل و نسبم می‌رسد به ملکشاه سلجوقی! اتفاقاً ماماں جد و آبادشان را می‌شناسد. بابابزرگش رحیم‌آقا شیری بوده که اولش دم میدان امین‌السلطان شیرفروشی داشته، آخری‌ها که مقامش بالا رفته یک دکان لبنیاتی تـه پامنار وا کرده بـوده ... پس پرینسس او پامنار بیشتر بهش می‌آید.

ملیحه ـ انگلیسی حرف زدنش را شنیدی؟

بدری ـ نه، ولی انگلیسی که زبان مادری خانم است! مگر یادت نیست می‌گفت آن سالها تو یک مهمانی دربار، اعلیحضرت بهش فرموده‌اند: خانم، شما انگلیسی که حرف می‌زدید خیال کردم اسکاتلندی هستید... آخر، با آن خرطومش که آمده توی دهانش، با آن چشمهای قورباغه‌ای خیلی هم شبیه اسکاتلندی‌هاست!

ملیحه ـ حالا، این گاردن پارتی را این پرینسس راه انداخته؟

بدری ـ آخر خانم نایب رئیس انجمن است.

صدای فاطی ـ خانم، الان می‌آیم. جوشانده روی آتش است سر میرود.

خانم بزرگ ـ بدری!

بدری ـ (بلند) بله، مامان.

خانم بزرگ ـ بدری! بدری!

ملیحه ـ مثل اینکه مامان صدایت می‌زنند.

بدری ـ آره، ملیح جون، باید بروم، مامان صدا می‌کنند. سمعک هم ندارند.

خانم بزرگ ـ بدری! به فاطی بگو آن بلوز مشکی مرا بیاورد بپوشم.

بدری ـ فاطی! فاطی! خداحافظ ملیح جون، اگر نیامدی خبرهای گاردن پارتی را برایت می‌آورم.

(گوشی را می‌گذارد) فاطی! فاطی!

(فاطی دختر جوان عینکی وارد می‌شود)

فاطی ـ بله، خانم. ببخشید جوشانده روی آتش بود.

بدری ـ آن بلوز مشکی مامان را اتو کردی؟

فاطی ـ نه، خانم. هنوز خشک نشده. به خانم بزرگ گفتم ملتفت نشدند.

بدری ـ (تلخ) اگر زودتر شسته بودی تا حالا خشک شده بود. لابد مطالعه کتاب روانشناسی برای خانم وقت نگذاشته که همان دیروز بلوز مامان را بشویند!

فاطی ـ همان دیروز شستم خانم. سایه پهن کردم که خشک بشود اتو کنم. چون پشم دارد ماشین خشک‌کن خرابش می‌کرد. این جور پارچه‌ها را باید صاف پهن کرد که خشک بشود.

بدری ـ خیلی خوب، برو جوشانده مامان را حاضر کن! لازم نیست درس خانه‌داری به من بدهی!

منزل دوم: در اطاق خواب تاریک

تنزل سهام

نیک اختر ـ بدری! بدری!

بدری ـ چیه؟ هنوز نخوابیدی؟

نیک اختر ـ مگر این صدای تلویزیون می‌گذارد؟

بدری ـ (صدا می‌زند) ففر! ففر!

صدای ففر ـ یس، مام؟

بدری ـ دارلینگ جون، این صدای تلویزیون را کم کن!

صدای ففر ـ چشم، مام.

نیک اختر ـ این تن لش بیعار هم که جای درس خواندن مدام پای تلویزیون نشسته.

بدری ـ امشب مسابقه تنیس است. کدام جوانی است که پای تلویزیون ننشسته باشد؟

نیک اختر ـ چرا نمی‌رود اتاق خودش تماشا کند؟ توی خانهٔ به این بزرگی باید بیاید بیخ گوش ما تلویزیون ببیند؟

بدری ـ آخر اتاق خودش مهمان را بدخواب می‌کند.

نیک اختر ـ پس پاشو، در اتاق را ببند.

بدری ـ با این ارکاندیشن از کار افتاده، ببندم خفه می‌شویم. حالا که صدایش را کم کرد، بگیر بخواب.

(چند لحظه بعد)

نیک اختر ـ بدری.

بدری ـ بله.

نیک اختر ـ شنیدی امشب راجع به این سهام چه می‌گفتند؟

بدری ـ حالا که چی؟ خودمان را بکشیم؟

نیک اختر ـ آخر فکرش را بکن! ظرف بیست و چهار ساعت یک و نیم درصد اُفت؟

بدری ـ چراغ را چرا روشن می‌کنی؟ حالا شبی که کاری نمی‌شود کرد. تازه یادت رفته چقدر بهت گفتم به این سهام اعتماد نکن؟

نیک اختر ـ آن ماشین حساب را کجا گذاشتی؟

بدری ـ آقاجان، قربان شکلت، اینقدر به مغزت فشار نیاور. با آن ناراحتی قلبت یک کاری دست خودت می‌دهی. فردا سر فرصت صحبتش را می‌کنیم. حالا چراغ را خاموش کن بگیر بخواب تا صبح.

نیک اختر ـ خیلی خوب قُر نزن! اینهم چراغ . شب بخیر. خوابهای طلائی ببین!

خانهٔ فرمانیه

(چند لحظه بعد)

نیک‌اختر ـ بدری! بدری!

بدری ـ لااله الاالله! باز هم جمع و تفریق سهام؟

نیک اختر ـ نه. این بابا راجع به خانهٔ فرمانیه دقیقاً چی گفت پای تلفن؟

بدری ـ چند دفعه باید بگویم؟ ... اصلاً هرچی گفت همان است که یادداشت کرده‌ام. چراغ را روشن کن دوباره بخوان، بعد بگذار بخوابیم.

نیک اختر ـ آخر چطور به فکرت نرسید نمرهٔ تلفنش را بگیری؟

بدری ـ گفت فرانکفورت نمی‌ماند. از فرودگاه زنگ می‌زد.

نیک اختر ـ این خط ترا هم که من نمی‌توانم بخوانم. خودت بگیر بخوان ببینم چه خاکی به سرم باید بکنم.

بدری ـ خدایا! چه‌گیری افتاده‌ایم امشب! خیلی خوب، بده بخوانم: مهندس خدمت شما خیلی سلام رساند گفت به شما عرض کنم موضوع خانه قابل حلّه. اما فعلاً پنج تومن نقد لازمه که به کارشناس بدیم. یعنی کارشناس دادگاه پنج تومن می‌خواد که پلاک را جای چهارصد تومن فقط سیصد تومن تقویم کند. چون قیمت روز بالای چهارصد تومنه. البته حق نگهداری شش ساله هم هست که باید براساس قیمت حساب کرد تا انشاءالله رفع توقیف بشه. بعد هم...

نیک اختر ـ ای بر پدرتان لعنت! ای بی‌انصاف‌ها!

بدری ـ یواش! ففر آن اتاق می‌شنود، بخصوص حالا که داریم با اینها یک جوری کنار می‌آئیم، یک وقت جلوی این و آن یک چیزی می‌گوید.

نیک اختر ـ (آهسته) آخر بگو نامسلمان‌ها! دیگر چه حق نگهداری؟

بدری ـ آن که سهم آن آقایون بود. اینها هم سهم خودشان را می‌خواهند... (میخواند) ... بعد هم که باید حکم رفع توقیف صادر شود که بیست و پنج درصد می‌خوان که ...

نیک اختر ـ بیست و پنج درصد خرج در رفته یا از کل قیمت؟

بدری ـ من چه می‌دانم. چیزی نگفت.

نیک اختر ـ آخر چطور نپرسیدی؟ تو خانم مثلاً مدرسه رفته و درس خوانده چطور به عقلت نرسید که ...

بدری ـ من بابام دلال معاملات ملکی نبوده که از این حسابها بلد باشم.

هدف تیر انتقام

نیک اختر ـ اگر بیست و پنج درصد کل قیمت باشد که بنده باید یک چیزی هم از جیبم تقدیمشان کنم. نخیر، همان که گفتم اینها نقشه است برای لطمه زدن به‌من.

بدری ـ چه نقشه‌ای؟ خانه که به اسم تو نیست!

نیک اختر ـ خیال می‌کنی اینها بچه‌اند؟ خانه‌های نصف رجال مملکت به اسم زنها و بچه‌هاشان بود. اینها می‌دانند که تو زن منی. با اشکالتراشی در کار تو می‌خواهند از من انتقام بگیرند.

بدری ـ آخر چرا؟ تو مگر چه کارشان کرده‌ای؟

نیک اختر ـ چه کارشان کرده‌ام؟ خیال می‌کنی از مبارزات من خبر ندارند؟

بدری ـ راستی راستی باورت شده که با اینها مبارزه کرده‌ای؟ کدام مبارزه بگیر بخواب، مرد حسابی!

نیک اختر ـ می‌خواهم ببینم مگر مبارزه ... اصلاً چیزی نگوییم بهتر است خدا پدرت را بیامرزد. بگیر بخواب، اینهم چراغ!

(چند لحظه بعد)

نیک اختر ـ بدری! بدری!

بدری ـ ...

نیک اختر ـ من که میدانم بیداری، بدری!

بدری ـ بی بدری بشوی الهی! باز چه خبر؟

نیک اختر ـ بهت گفتم که بانک هم یک اخطاریه جدید فرستاده؟

بدری ـ این دیگر تقصیر کسی نیست. وقتی پول ویلای شمال را از تهران آوردم گفتم برو اول قرض بانک را بده، گفتی جواب بانک را یک جوری می‌دهم فرصت این سهام از دست می‌رود.

نیک اختر ـ آنکه کار درستی بود. امروز مردم کت و شلوارشان را می‌فروشند از این سهام می‌خرند.

بدری ـ اما بانک با کسی شوخی ندارد. طلبش را می‌خواهد. اینجا دیگر بانک ملی نیست که با پارتی بازی و سندسازی دو سه سال سرشان بدوانی!

نیک اختر ـ من؟ من سندسازی می‌کردم؟

بدری ـ نه، شکر خدا این وصله‌ها به تو نمی‌چسبد. اما اگر باز نگذاری بخوابم پا

می‌شوم می‌روم توی اتاق مامان می‌خوابم.

نیک اختر ـ چشم، چشم، غلط کردم. دیگر لال شدم. بگیر بـخواب! بـخور و بخواب کارته ـ خدا نگهدارته!

بدری ـ بمیرم الهی برای تو که فقط بیل زدن و عرق ریختن کارته ـ نه خواب داری نه خوراک!

نیک اختر ـ بگیر بخواب، بابا! بگذار با بدبختیها و گرفتاریهایم تنها بمانم!

بط در توفان

(چند لحظه بعد)

نیک‌اختر ـ (زیرلب) ای خدا! تو فقط فریادرس بیچاره‌هایی! زن آدم که باید پشت و پناه مردش باشد، عین خیالش نیست. البته تا وقتی اوضاع روبراه است، تا وقتی همه‌چیز هست، ثروت هست، آسایش هست، زن آدم غمخوار آدم است. اما همین که گرفتار شدی، بدبخت شدی، دیگر خداحافظ!

بدری ـ آخی! بمیرم! فردا بروم برای آدم گرفتار بدبخت از همین انجمن خیریهٔ امشبی یک اعانه‌ای بگیرم!

نیک اختر ـ بله، حق داری، مسخره کن! نیش بزن! امشب آن مردکهٔ بی‌چاک و دهن لغزخوان کم نیش زد تو هم تکمیلش کن!

بدری ـ مردکهٔ بی‌چاک دهن لغزخوان؟

نیک اختر ـ همین برادر مهندس تو داشت آنطرف با خـانمها حـرف مـی‌زد، صحبت از گرفتاری ایرانیها در غربت شده، یکباره با یک لحن نیشدار شعر سعدی تحویل من میدهد:

گر از نیستی دیگری شد هـلاک ترا هست بط را ز توفان چه باک

صدای فقر ـ هی، مام! یعنی چی؟

نیک‌اختر ـ تا خرخره‌شان غرق پول و طلا و سهام است، آنوقت من بط آقایان هستم که از توفان نباید بترسم!

صدای ففر ـ هی، مام! بط یعنی چی، دارلینگ جون! یعنی کشتی؟

بدری ـ نه عزیزم یعنی مرغابی.

نیک اختر ـ (عصبی) همان که پریشب چهار تا لنگش را توی خورشت فسنجان لمبوندی!

بدری ـ بگو ماشاءالله! چشمت کف پاش! حالا می‌توانی بچه را چشم بزنی؟ نمی‌توانی ببینی این طفل معصوم من با آن همه کار و زحمت درس یک لقمه غذا بخورد؟

نیک اختر ـ بله، خیلی زحمت درس می‌کشد! درس تماشای تلویزیون، آن هم دم صبح که سینماها و دیسکوها تعطیل شده.

بدری ـ بیخوابی به سرت زده چرا به پروپای بچه می‌پیچی؟ آن آقا بهت متلک گفته تقصیر بچه چیه؟

نیک اختر ـ اتفاقاً اگر من به چشم مردم بط شده‌ام، اگر این انجمن و آن کانون برای خیریه و کوفت و زهرمار از من پول می‌خواهند، یک مقدار زیادی‌اش تقصیر ریخت و پاشهای همین بچه‌های تست. از این طرف دختر پایش را توی یک کفش کرده که ماشین پورشهٔ آلمانی می‌خواهد. از آن طرف این پسرهٔ تن‌لش بیعار می‌خواهد ...

بدری ـ حال گوشت سینهٔ بط را که نکنده‌اند که اینقدر جوش می‌زنی! هر چی داری فدای سر بچه‌هایت. بگیر بخواب.

نیک اختر ـ فقط امشب که نیست، حالا سرش وا شده، یکشنبه دیگر هم دعوت کرده‌اند.

بدری ـ خوب، نرو، آقاجان! مامور جلب که دنبالت نفرستاده‌اند!

نیک اختر ـ من برای موقعیت اجتماعی و مبارزاتی‌ام ناچارم بروم. آنجا هم حتم دارم مثل امشب، یک اوساچسکی پیدا می‌شود می‌رود پشت میکروفن که: (تقلید در می‌آورد) بزرگواری و نیکوکاری جناب آقای نیک اختر که نیازی به معرفی ندارد...

اشکالات فارسی

صدای ففر ـ هی، مام! اوساچسکی یعنی چی؟

نیک‌اختر ـ حسابشان هم که یک کاسه نیست. یکی از این طرف بابت همیاری ایرانیان می‌گیرد. یکی آن طرف بابت اشتراک مجلهٔ نمی‌دانم چی چی و فرهنگ تیغ می‌زند...

صدای ففر ـ هی مام! اوساچسک یعنی چی، دارلینگ جون؟

نیک‌اختر ـ (فریاد) اوساچسک یعنی تو! یعنی یک تن‌لش بیعار مثل تو!

بدری ـ خدا مرگم بده! چه خبر شده بی‌خود به بچه میپری؟

نیک اختر ـ بگو آخر تو درس نمی‌خوانی پس همان تلویزیونت را نگاه کن، هی وسط حرف من پارازیت نینداز!

بدری ـ بچه بد می‌کند می‌خواهد اشکالات فارسی‌اش را بپرسد؟

نیک اختر ـ حالا این آقازاده فارسی یاد نگیرد، ملک فارس را سیل می‌برد؟ این آقا هفت هشت سال آنجا مدرسه رفت چی فارسی یادگرفت که حالا آخر شبی از تو یاد بگیرد؟ بعد از یک عمر کسب دانش و طی مدارج علمی با صرف هزینهٔ کمرشکن، قول بهت می‌دهم آقازاده در سن بیست و دو سالگی هنوز گوز را با ضاد می‌نویسد.

بدری ـ قباحت هم خوب چیزی هست! خجالت نمی‌کشی با موی سفید از این حرفهای زشت می‌زنی؟ این طور به پسر بزرگت بی‌احترامی می‌کنی؟ نصف شبی زده به کله‌ات نشستی حساب درس و مشق بچه را می‌رسی؟

نیک اختر ـ آخر وقتی من می‌بینم که ... اصلاً من با شما حرف نزنم بهتر است. شب عالی بخیر!

بدری ـ مرسی، خدا عوضت بدهد!

عنصر زحمتکش

(بعد از چند لحظه)

نیک اختر ـ (غرولند)

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز توفان چه باک!

وسط این همه غاز و اردک و قو، بنده شده‌ام بط بی‌باک! چرا آن جناب مدیرعامل بط نباشد؟ چرا آن حاجی بلوری بط نباشد؟ چرا تیمسار بط نباشد؟ اصلاً چرا برادر محترم، خودش بط نباشد که ده‌تای مرا می‌خرد؟ من اگر صنار سه شاهی دارم از راه حلال در آورده‌ام. نه پول بانکها را به جیب زده‌ام، نه کمیسیون فروش نفت گرفته‌ام. هرچی دارم به کد یمین و عرق جبین به دست آورده‌ام. زحمت کشیده‌ام. خون دل خورده‌ام.

بدری ـ بیل زده‌ام!

نیک اختر ـ تو که می‌خواستی بخوابی! پس وقتی قرار باشد سیخ تو چشم من بکنی خوابت نمی‌آید؟

بدری ـ آخر وقتی یاد زحمت‌ها و خون دل خوردن‌هایت می‌افتم، جگرم کباب می‌شود، طاقت نمی‌آورم ساکت بمانم. جواز علوفهٔ دامی را به زور این و آن از دولت گرفتن و رد کردن به دامدار با پانزده درصد حق‌العمل، وای که چه زحمتی دارد! مقاطعهٔ راه سازی را شریکی با دیگری برداشتن و به دست مهندس راه‌ساز رساندن با ده درصد کمیسیون چه خون دل خوردنی دارد! حوالهٔ سهمیه را از ذوب آهن تا حجرهٔ آهن فروش این برادر بردن چه کمری از آدم می‌شکنند! اعتبار بانک ملی را...

نیک اختر ـ ول کن بابا! دست بردار، خانم! اینجا خانه است یا دادگاه انقلاب؟

بدری ـ آخر وقتی نمی‌گذاری بخوابیم و نصف شبی اینطور جانماز هم آب میکشی، یک جای آدم می‌سوزد.

نیک اختر ـ بفرمائید! این هم وکیل مدافع بنده! جای اینکه بفهمد نفع من نفع خودش است، شده مدعی من! قربان دهن آن بزرگواری که فرمود:

هنّ ناقصات العقل و الدین

بدری ـ حالا کاملات عقل و دین می‌گذارند کپه مرگمان را بگذاریم، بخوابیم؟

بدری ـ خدا رفتگانت را غریق رحمت کند! بخواب، بابا! بخواب!

غم بینوایان

(چند لحظه بعد)

بدری ـ حالا که خواب از سرم پراندی، بگو ببینم وقتی آن یارو بهت گوشه زد تو چی جوابش دادی؟

نیک اختر ـ چی می‌خواستی جوابش بدهم؟

بدری ـ وقتی گفت ترا هست بط را ز توفان چه باک، نگفتی بله مرا هست تا چشم حسود کور بشود؟

نیک اختر ـ اینها را نگفته طوری دستشان دراز است که انگار ارث پدرشان را طلب دارند. همین امشب یکی آمده که بله، آقای نیک اختر، یک گروهبان سابق ارتش هست که باید قلبش را عمل بای پاس بکند، اگر که افراد خیّر همت کنند می‌شود کمکش کرد. بگو آخر گروهبان ارتش به من چه؟ بابام ارتشی بوده؟ ننه‌ام ارتشی بوده؟ ... چرا این تیمسارها خرجش را ندهند؟

اصلاً گروهبان پنجاه شصت ساله عمرش را کرده، ولش کنند به امید خدا!

بدری ـ وای خدا مرگم بده، محمود! این حرفها را نزن، یک بلائی سر بچه‌هامان می‌آید. نذر سلامتی بچه‌ها یک چیزی بگذار کف دستشان.

نیک‌اختر ـ مگر من ضامن بهشت و دوزخ مردمم؟ اصلاً از همان آقا، که من به چشمش بط توفان شده‌ام، می‌خواهم بپرسم مگر بط ، توی توفان آن بطهای کج و کوله و مردنی را قلمدوش می‌کند می‌برد به ساحل؟

بدری ـ اگر یادت باشد این شعر، مال همان «چنان قحط سالی شد اندر دمشق» است، که توی مدرسه می‌خواندیم. تو هم باید مثل همان دوست سعدی جواب می‌دادی:

من از بینوائی نیم روی زرد   غم بینوایان رخم زرد کرد

و می‌رفتی.

نیک‌اختر ـ توی آن گیر و دار اگر من اسم غم بینوایان را می‌آوردم آن یکی دستش را هم دراز می‌کرد.

بدری ـ گیرم که این شعر چندان مناسب حال تو نیست. آن بط شاعر، خیلی لاغر و پوست و استخوانی بوده، تو با نود و پنج کیلو وزن و ماشاءالله لپ‌های گل‌انداخته، با آن که می‌گوید: «ازو مانده بر استخوان پوستی» خیلی جور نیستی!

نیک‌اختر ـ والله، آن مال زمان سعدی بود که مردم از زور غصه آن جور لاغر می‌شدند. حالا فقط یرقانی‌ها زرد می‌شوند. من از زور غصهٔ مردم این همه درد و مرض دارم. حساب نیست؟ وجداناً، این فشار خون مال چیه؟ این اسید اوریک و کولسترول مال چیه؟ این آرتروز مال چیه؟...

بدری ـ ورم پروستات یادت رفت!

نیک‌اختر ـ والله بالله، آنهم مال همین غم و غصه‌هاست. آن غصهٔ مردم بیچاره ایران این غصهٔ وضع خرابِ خودم و قرض بانک! آخر کی باور می‌کند؟ کاشکی اخطاریهٔ بانک را برده بودم به اینهائی که امشب اعانه جمع می‌کردند نشان می‌دادم.

مزاحمت مهمان

بدری ـ حالا امشب چقدر ریخت و پاش کرده‌ای که خواب را از سرت پرانده؟

نیک‌اختر ـ دو تا دویست دلار گرفتند با وعدهٔ یک دویست دلار دیگر.

بدری ـ تقصیر خودت است که می‌خواهی ژست بذل و بخشش بگیری. من دیدم همه این خرپولها پنجاه دلار و بیست دلار می‌دادند تو چرا دویست دلار دادی؟

نیک‌اختر ـ آخر وقتی خانعمو که از تهران آمده و من به اسم مهمانم همراه خودم راه انداخته‌ام صد دلاری می‌دهد، من نمی‌توانم دویست دلار ندهم.

بدری ـ او لابد دارد که می‌دهد.

نیک‌اختر ـ چی دارد یک معلم بازنشسته؟

بدری ـ خوب، لابد زهرهٔ خرج کردن دارد.

نیک‌اختر ـ از زهره‌اش که نگو و نپرس! صبح ثروت دنیا دستش باشد، شب کون برهنه می‌خوابد. از شعر و شاعری و ادبیات و اینجور چیزها که بگذری، هیچ مالی و ثروتی تو دنیا به چشمش نمی‌آید.

بدری ـ حالا کی از اینجا لنگر را بر میدارد؟

نیک‌اختر ـ (تند) یواش! یک وقت می‌شنود.

بدری ـ از طبقهٔ بالا چطور می‌شنود؟ مگر توی این اتاق میکروفن کار گذاشته باشد! تازه بشنود! من خسته شده‌ام از پذیرائی.

نیک‌اختر ـ (عصبی) گفتم یواش!... این بندهٔ خدا که به هتل وارد شده بود، حتی پسرعمویش که مقیم اینجاست هرچی اصرارش کرد نرفت منزلش. من باهاش دست به یقه شدم تا آوردمش. به ضرب و زور یک نصفه روز التماس و درخواست آوردمش خانه. حالا هم که دیگر آخرش است تا چند روز دیگر می‌رود.

بدری ـ چه مرضی داشتی که توی این شلوغی مرا گرفتار مهمانداری بکنی؟

نیک‌اختر ـ خجالت هم خوب چیزی است! حالا دوست چهل سالهٔ من است جای خود، یادت رفته پیرارسال خودت و بچه‌ها تهران دو ماه و نیم منزلش اتراق کرده بودید؟

بدری ـ تهران با اینجا فرق دارد. آنجا وسیله هست، کلفت هست، نوکر هست. آن موقع مادرش هم بود. غیر از اینجاست که من دست تنها باید صبح تا شب وایستم پلو خورش بپزم. از همه اینها گذشته من می‌خواهم اثاث خانه را یک کمی جمع و جور کنم که اگر لازم شد تخلیه کنیم، هول هولکی نباشد که دیگر معلوم نشود چی کجاست.

نیک‌اختر ـ تازه این بیچاره نمی‌داند. تهران برگردد چه مکافاتی در انتظارش است. اگر بفهمند ـ که حتماً فهمیده‌اند ـ منزل من بوده، باید تقاصش را توی زندان اوین بدهد!

بدری ـ تو هم خیالاتی شده‌ای! این همه دوست و آشنا و قوم خویش خانهٔ ما آمدند چطور زندان اوین نرفتند؟

نیک‌اختر ـ آن موقع مبارزات من اینطور علنی نشده بود. از بعد از تظاهرات ضد سنگسار وضع عوض شده...

بدری ـ محمود! به من هم؟ تظاهرات ضد سنگسار به تو چه ربطی داشت؟ یک

عده زحمت کشیدند خطرش را هم قبول کردند. تو دم آخر رفتی یک سری زدی تندی برگشتی.

نیک‌اختر ـ چرا مزخرف می‌گویی؟ بانی اصلی آن تظاهرات من بودم. فقط به عللی نباید دخالت من علنی می‌شد. تو که چم و خم مبارزات سیاسی را نمی‌دانی. از قضا خوب شد صحبتش پیش آمد. برای اینکه تو از مهمانداری خلاص بشوی، من یک جوری موضوع مبارزاتم را به گوش خانعمو می‌رسانم که بفهمد هر روز بیشتر ماندن در خانهٔ ما احتمال گرفتاری‌اش را زیادتر می‌کند. این فکر بدی نیست. حالا نتیجه‌اش را خواهی دید.

بدری ـ در هر صورت، هرچه زودتر برود بهتر است. چون این دختره فاطی را هوائی کرده.

نیک‌اختر ـ چی؟ چی گفتی؟ خانعمو به فاطی چیزی گفته؟

بدری ـ نه، او چیزی نگفته. اما این دختره بی‌ظرفیت ندید بدید، که خانعمو یک کمی احترامش کرده، بهش خانم خانم گفته، انگار هوا ورش داشته، جای رسیدن به کارهای مامان، شده پیشخدمت مخصوص خانعمو ... خانعمو چی می‌خواهند؟ خانعمو چی فرمودند؟ خانعمو چی میل دارند؟ ... راستی، فردا یک زنگی به تهران بزن اگر دائی‌اش را پیدا کرده‌اند زودتر برش گردانیم.

نیک‌اختر ـ اما اینور آنور صحبتی شد باید بگوئی خود دائی‌اش خواسته برش گردانیم.

بدری ـ خیلی خوب، اما دست بجنبان که تا فرشته برنگشته تکلیفش را معلوم کنیم. چون گفته وقتی برمی‌گردد اگر این دختره هنوز تو این شهر باشد، پا توی این خانه نمی‌گذارد.

نیک‌اختر ـ دخترت هم مثل خودت لجباز است. وقتی یک چیزی به سرش زد، با متهٔ برقی هم نمی‌شود از کله‌اش بیرون کشید.

بدری ـ شکر خدا که خودت هزار دفعه گفته‌ای که فرشته عکس مجسم مرحوم مادرت است. حالا دیگر بگیر بخواب!

نیک‌اختر ـ چشم، خوابیدم. شب بخیر.

بدری ـ بگو صبح بخیر. نزدیک ساعت سه صبح است.

سفرهٔ حضرت عباس

(چند لحظهٔ بعد)

نیک‌اختر ـ بدری!

بدری ـ نخیر، اینجا جای خواب من نیست. بهتر است پا شوم بروم اتاق مامان، با همهٔ خُرخُرش از اینجا ساکت‌تر است.

نیک‌اختر ـ لازم نیست مزاحم آن خانم محترم بشوی. فقط یک کلمه! یک کلمهٔ آخر!

بدری ـ بفرما.

نیک‌اختر ـ آن سفرهٔ حضرت عباس چی شد؟

بدری ـ می‌خواستم شب جمعهٔ آینده بگذارم، دیدم می‌خورد به سفرهٔ خانم تیمسار، گذاشتم برای آن هفته بعدش که عید هم هست ثوابیش بیشتر است.

نیک‌اختر ـ یادت باشد برای روضه هم همان آقای افتخارزاده را خبر می‌کنی. موسوی را ولش کن.

بدری ـ فقط افتخارزاده؟ نصف شبی زده به کله‌ات؟ سر سفرهٔ زن تیمسار دو تا روضه‌خوان باشد، سر سفرهٔ من یکی؟

نیک‌اختر ـ بگرد یک روضه‌خوان دیگر پیدا کن. چون این موسوی شنیدم تازگی‌ها با دولت چپ افتاده، بد و بیراه می‌گوید. این زن چیز را هم دعوت می‌کنی... زن این یارو که چیز بود...

صدای ففر ـ گودنایت مام! گودنایت ددی! تن لش بیعار به شما شب‌بخیر می‌گوید.

بدری ـ پسرت هم رفت بخوابد. لیست مدعوین را فردا بگو. بگذار دست کم دو سه ساعت این چشم وامانده را هم بگذاریم!

نیک‌اختر ـ اینقدر گوش کردی، این را هم گوش کن! فردا یادم میرود.

بدری ـ خدا شاهد است اگر یک کلمهٔ دیگر بگوئی و نگذاری بخوابم...

نیک‌اختر ـ چشم، ببخشید، غلط کردم، دیگر لال شدم. بگیر بخواب! روحت شاد، ای شاعر که گفتی،

زنان را از آن نام ناید بلند　　　که پیوسته در خوردن و خفتند

بدری ـ مردان ما که الحمدالله همه پیوسته در کار کشف بمب اتمند. حالا چشمت را هم بگذار، بمب اتم را فردا کشف کن!

منزل سوم: در ناهارخوری سرمیز صبحانه

مادرزن سوپر

نیک‌اختر ـ یک چای دیگر؟

خانعمو ـ نه، مرسی. امروز بدری خانم و خانم بزرگ چی شدند؟ ففر چی شد؟

نیک‌اختر ـ ففر که هنوز خواب ا ست. آنها هم صبح زود صبحانه خورده‌اند. البته خانم بزرگ صبحانهٔ اولش را خورده. چون یک صبحانهٔ دومی هم هست که وقتی بچه‌ها از خواب بیدار می‌شوند با آنها میل می‌کند.

خانعمو ـ بگو ماشاءالله! می‌توانی خانم محترم را که سایه‌اش را روی سر خانواده‌ات انداخته، مفت و مسلم واسه خاطر یک صبحانهٔ اضافی بی‌قابلیت چشم بزنی؟

نیک‌اختر ـ نه، خاطرت جمع باشد. مادرزن من چشم بخور نیست.

خانعمو ـ به هرحال تو باید روزی صد هزار بار خدا را شکر کنی که یک همچو مادر زنی نصیبت کرده.

نیک‌اختر ـ شکرش را می‌کنم اما مگر مادر زنهای دیگر ...

خانعمو ـ ابداً مقایسه نکن! خانم مادر زن تو تک است. اولاً خودش درآمدی دارد و سربار زندگی تو نیست. ثانیاً یک مقداری به کارهای خانه کمک می‌کند. ثالثاً با نماز و روزه و عبادت و دعا، آسیب و بلای آسمانی را که بر اثر سیئات اعمال تو به طرف این خانه سرازیر می‌شود، از خانه دور می‌کند، رابعاً نصف صحبت بدری خانم را که تو باید به حکم وظیفهٔ شوهری گوش می‌کردی، گوش می‌گیرد و خامساً مثل

مـادر زن‌هـای دیگـر گـوش نـدارد کـه غـرولند دامادش را بشـنود. یک هـمچو سوپرمادرزنی میلیون می‌ارزد.

ببینم! خانم بزرگ غیر از ایران، اینجا هم ملک و آب و مال و منالی داره؟

نیک‌اختر ـ چطور مگر؟

خانعمو ـ آخر تو کسی نیستی که مادرزنی را که چند پسر و دختر دارد، اینطوری بیاوری اینجا روی جگرت بگذاری؟

نیک‌اختر ـ یعنی می‌خواهی بگوئی ...

خانعمو ـ سهام؟ ملک و آب؟ بیمهٔ عمر؟

نیک‌اختر ـ البته یک چیزهائی دارد. اما من به جان فرشته اگر ... اصلاً مرا بگو که حرفای تو را جدی می‌گیرم.

خانعمو ـ راستی از فرشته‌جان چه خبر؟

نیک‌اختر ـ دیروز با مادرش صحبت کرد.

خانعمو ـ چطور بود حال و روحیه‌اش؟

نیک‌اختر ـ بد نبود. البته با آن قضیّه نامزدی بهم خورده که برایت گفتم، شوک عصبی بدی بوده که باید یواش یواش فراموش کند.

خانعمو ـ ببینم! تودر کارش دخالت نداشتی؟ معامله، خرید، فروش، معاوضه، تنزیل ...؟

نیک‌اختر ـ چرت و پرت نگو!... جای این حرفها، بگو ببینم امروز بـرنامه‌ات چیه؟

غم غربت

خانعمو ـ امروز قرار است امیرحسین بیاید دنبالم برویم موزهٔ تاریخ طـبیعی را تماشا کنیم. بعد هم اگر وقتی ماند برویم این طرف و آنطرف یک خرده سر و سوغات برای تهران بخرم. چون چند روز بیشتر نمانده...

نیک‌اختر ـ چی؟ چند روز؟ این پنبه را از گوشت بدر کن! کی می‌گذارد تو به این

زودی برگردی؟ بعد از یک عمری که آمدی همدیگر را ببینیم به این زودی برگردی؟ به مرگ خانعمو که دستکم تا دو ماه دیگر نمی‌گذارم از اینجا جم بخوری!

خانعمو ـ نه، باید برگردم، محمودجان.

نیک‌اختر ـ چه خبر است آنجا؟ کی منتظرت است؟ دلت برای وطن عزیز تنگ شده؟

خانعمو ـ حقیقتش، آره والله. همچی که پایم را از تهران بیرون می‌گذارم دلم برایش تنگ می‌شود. لحظه‌ای از یادش غافل نیستم. بقول خواجهٔ شیراز:

خیال کوی تو از سر نمی‌رود آری　　　غریب را دل سرگشته با وطن باشد

نیک‌اختر ـ به به! چه وطنی! آخر برای چه تحفهٔ آن وطن دلت تنگ شده؟ برای آن هوای آلوده و بوگندش یا ...

خانعمو ـ از قضا آره. محمودجان برای همین هم که گفتی دلم تنگ شده. حالا محیط آشنا و رنگ‌ها و صداهای آشنا جای خود، دلم برای همان بوهائی هم که می‌گوئی تنگ شده. ببین، من وقتی از خانه‌ام، که دیده‌ای، راه می‌افتم، قدم به قدم بوهای آشنا جلوی دماغم رژه می‌روند.

اول بوی سنگکی است، بعد بوی آجیل فروشی است که تخمه بو می‌دهد، آنطرف‌تر بوی خاک آب‌پاشی شده، بعد سبزی فروشی است، بعد بوی چرم و واکس پینه‌دوزی، بوی ماست و پنیر لبنیاتی، بخار سینی لبوئی. این ردیف بوهای آشنا...

نیک‌اختر ـ بوی لجن توی جوب یادت رفت!

خانعمو ـ آن هم جزئی از این مجموعهٔ آشناست. این مجموعه همان بوی جوی مولیان است که مرا به یاد یار مهربان می‌اندازد. خیال می‌کنی حافظ که در وصف شیراز می‌فرماید:

میان جعفرآباد و مصلی　　　عبیرآمیز می‌آید شمالش

جوهای جعفرآباد و مصلی لجن نداشته؟ یا شیخ اجل سعدی که می‌فرماید:

دست از دامنم برنمی‌دارد　　　خاک شیراز و آب رکناباد

از بوی کوچه‌های شیراز که به روایت تاریخ، آلوده و کثیف بوده ـ خبر نداشته؟

راستش، دماغ من به بوهای خوش اینجا غریبی می‌کند. حکایت خانعمو خسرو حکایت آن دباغ مولاناست که در بازار عطرفروشان از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد و با بوی سرگین به هوشش آوردند:

آن یکی افتاد بیهوش و خمید چونکه در بازار عطاران رسید...

نیک‌اختر ـ فکر نکن با این شعرهای صد تا یک غاز، آنهم تو این دنیای تکنولوژی، می‌توانی ما را مجاب کنی بگذاریم راه بیفتی بروی، اصلاً من هم بگذارم بدری نمی‌گذارد.

خانعمو ـ نمی‌شود، محمودجان، کار دارم.

کار جدی

نیک‌اختر ـ می‌شود یک دقیقه جدی حرف بزنی و به من بگوئی که تو استاد بازنشسته غیر از کافه نشستن با رفقا و جمعه‌ها کوه رفتن چه کار مهمی داری؟

خانعمو ـ چون حرف جدی می‌خواهی، خیلی جدی می‌گویم کار مهم زد و خورد است، حالا هم که اخراجم کرده‌اند.

در دو کلمه بگویم: خوب، ما ایرانی‌های بیست سی قرن جان بدر برده از سیل حوادث، آیا وظیفه‌ای نداریم؟ آیا من ایرانی معلم تاریخ وظیفهٔ مهمی ندارم؟ (زنگ تلفن)

نیک‌اختر ـ الو، بله، سلام... مرسی، نه، امروز نه، باشد یک موقع دیگری. چون امروز حتماً باید یک سری به بانک بزنم. من خودم، خدمتت زنگ می‌زنم، امید دیدار. (گوشی را می‌گذارد)

خانعمو ـ کار بانک بالاخره به کجا رسیده؟

نیک‌اختر ـ البته اخطار کرده‌اند ولی تا آخرین روز امکان توافق هست.

خانعمو ـ اصلاً چطور شد کار به اینجا کشید؟ تو آدمی نبودی که ...

نیک‌اختر ـ سه چهار قسط عقب افتاد، بدهی به اصطلاح حال شد، یعنی حالا بانک همه پول را یکجا مطالبه می‌کند. امروز قرار است با وکیلمان برویم بانک، انشاءالله درست می‌شود. گرفتاری اینست که وکیل ما آدم پخمه‌ایست. توی این مملکت هم همهٔ کارها را باید وکیل انجام بدهد. شما حق نداری خودت مستقیماً اقدام کنی. در هر صورت کار به اینجا کشیده که تقاضای یک مهلت اضافی کرده‌ایم، بلکه یک مشتری خوبی پیدا بشود خانه را رد کنیم و طلب بانک را بدهیم، اصلاً خانه هم برای ما بزرگ است. فـفر که از سال تحصیلی آینده می‌خواهد یک اتاق نزدیک دانشگاه بگیرد. فاطی هم که می‌رود، دیگر آنقدر اتاق اضافی لازم نداریم.

بوی فرند بازی

خانعمو ـ راستی بگو ببینم، محمود، حالا که دارید این فاطی را پس می‌فرستید به ایران، دیگر این چه حکایتی است که دیده‌ام، همه از صبح تا شب بهش می‌پرند؟ بدری از یک طرف، خانم بزرگ از آنطرف، همه با این بیچاره بداخلاقی می‌کنند.

نیک‌اختر ـ والله، این دختر را، همانطور که گفتم، آن شش سال پیش که آمدیم، برای خدمت خانم بزرگ از تهران آوردیم. همه جور هم محبت بهش کرده‌ایم. گذاشتیم درس خواند، کلاس شبانه رفت، حالا هم رسیده به دانشگاه، ما هم حرفی نداریم. اما خوب، خانم بزرگ ازش ناراضی است.

خانعمو ـ من خواستم با خانم بزرگ در این باب صحبت کنم اما با این قبل منقلی که به اسم سمعک توی گوشش است مگر شد! بابا، یک سمعک نو برای این مادرزن پربرکتت بخر!

نیک‌اختر ـ چه کنم، قبول نمی‌کند. قضیهٔ سمعک و دعـای اسـمعنائی را کـه برایت تعریف کردم.

خانعمو ـ خدایا ما را ببخش! صدها دانشمند سالها تـوی لابـراتـوارهـا جـان می‌کنند، سـمعک اخـتراع مـی‌کنند کـه بشـر را از وحشت دنـیای سکـوت نـجات بدهند. آنوقت ما منتظر چه چیزها هستیم!

نیک‌اختر ـ اما این را هم بگویم که دختره هم عقلش یک کمی پاره سنگ ور می‌دارد. چون این چند ساله تمام مـقرری‌اش را داده کـتاب یـا صـفحه مـوسیقی کلاسیک خریده، البته این چیزهایش به ما مربوط نیست. اما چـیزی کـه هست، اینطور که بدری فـهمیده انگـار بـا یک جـوانـی روهـم ریـخته، بـدری مـی‌ترسه مــایهٔ دردســری بشــود. گـویا شـنیده کـه پـای تـلفن بـه آن دخـتر امـریکائی دوستش صحبت از یک کسی می‌کرده که خیلی بهش علاقه دارد. مثلاً مـی‌گفته من فلانکس را دوست دارم. که البته ایـن بـوی فـرند بـازی دیگـر قـابل تـحمل نیست.

خانعمو ـ مگر بدری انگلیسی می‌فهمد؟

نیک‌اختر ـ نه، اما تا این حد که آی لاویو و اینجور حرفها را بفهمد، آره. بعد یک روز پشت در اتاقش گوش کرده، شنیده دوباره حرف همان آدم بوده که دوستش دارم و از این حرفها...

خانعمو ـ این فلانکس کجا هست که این دختر دوستش دارد؟ ایرانی است یا امریکایی؟

نیک‌اختر ـ ایرانی که نیست. امریکائی یا به هرحال خارجی است. چون جیمز اسم ایرانی نمی‌شود. بدری اول خیال کرده مـنظور هـمین جـیمز پسـر دنـدانسـاز همسایه است. بعد دوباره که گوش کرده فهمیده این پسره نیست. یک جیمز جویس نامی است.

خانعمو ـ گفتی کی؟ جیمز جویس؟

نیک‌اختر ـ یک همچو اسمی بود. لابد یکی از این ...

خانعمو ـ لات و لوت‌ها یا آرتیست‌ها، بله؟ شاید هم داداش جیمز باند... اصلاً گمانم توی فیلم دراکیولا بازی کرده.

نیک‌اختر ـ راستی، تو می‌شناسی‌اش؟

خانعمو ـ بله، عکسش را دست فاطی دیدم.

نیک‌اختر ـ جدی؟ شوخی نمی‌کنی؟

خانعمو ـ نه، به جان محمود، عکسش را روی کتابش دست فاطی دیدم. چون این جیمز جویس از قضا شاعر و نویسنده هم هست. نویسندهٔ بزرگی هم هست. حالا فاطی چه جوری با این جیمز جویس رو هم ریخته، لابد با روح پرفتوحش بوده، چون خودش خیلی پیش از اینکه فاطی به دنیا بیاد، به قول دوستان، به لقاءالله پیوسته. حالا شما به همین جرم می‌خواهید نگذارید این بدبخت درسش را بخواند؟ با این عجله برش می‌گردانید ایران؟

نیک‌اختر ـ فقط این نیست مشکلات دیگری هم هست.

خانعمو ـ فقط باید بدانید که اگر نگذارید این دختر به درسش ادامه بدهد، جنایت می‌کنید. این دختر دهاتی یک استعداد فوق‌العاده است. باید صد سال بگذرد تا یک همچو هوش و قریحه‌ای در یک نفر جمع بشود. اگر بتوانید یک چند روزی در فرستادنش به ایران دست نگه دارید، شاید...

نیک‌اختر ـ فکرش را نکن! این دختر تحت کفالت و مسئولیت ماست. به همین عنوان هم اداره مهاجرت بهش اجازهٔ اقامت داده، ما مسئولش هستیم و باید بفرستیم تحویل دائی‌اش بدهیم. بعد هرکاری که میخواهند بکنند.

خانعمو ـ تو آدرس دائی‌اش در ایران را به من بده، که رفتم ببینم کاری می‌شود کرد یا نه که این بچه درسش را ادامه بدهد.

مبارز نستوه

نیک‌اختر ـ خیلی خوب، اما صحبت ایران رفتن شد خوب شد یادم آمد که بهت توصیه کنم رفتی تهران از اینکه این مدت منزل ما بودی جائی صحبتی نکن.

خانعمو ـ چطور؟ پول کسی را خورده‌ای؟ بچهٔ نامشروع داری؟ طلبکار داری؟

نیک‌اختر ـ بله، بله، خیلی طلبکار دارم. از وزارت اطلاعات و امنیت در تعقیبم هستند.

خانعمو ـ پول کسی را خورده‌ای؟ پسته صادراتی‌اش را آورده‌ای و پولش را نداده‌ای؟

نیک‌اختر ـ ببینم! تو اسم هماورد به گوشت آشنا نیست؟ جائی نشنیده‌ای؟

خانعمو ـ چرا در شاهنامه خیلی دیده‌ام.

هماورد را دید گرد آفرید   که برسان آتش همی بردمید...

نیک‌اختر ـ فقط ؟ پس معلوم می‌شود از مبارزات اوپوزیسون خارج از کشور هیچ خبر نداری؟

خانعمو ـ می‌خواهی بگوئی تو مشغول مبارزه‌ای؟ به‌به! بچّه بغل یاسر عرفات!

نیک‌اختر ـ من در واقع بنیانگذار و رهبر سازمان هماورد هستم.

خانعمو ـ (خندهٔ شدید) تو؟ رهبر مبارزه؟

نیک‌اختر ـ حق داری بخندی. چون تو محمود همکلاس قدیم را می‌شناسی، اما محمود یک شخصیت پنهانی دیگر هم دارد که...

خانعمو ـ دکتر جکیل و مسترهاید.

نیک‌اختر ـ نه. ولی تا وقتی آن شخصیت دیگر را نشناسی نمی‌توانی تشخیص بدهی با کدام یکی سر و کار داری. خیلی طبیعی است. تو که از فعالیتهای پنهانی من خبری نداری، الان که در مقابل منی، کدام محمود را می‌بینی؟

خانعمو ـ سلطان محمود غزنوی.

نیک‌اختر ـ نه...

خانعمو ـ محمود افغان.

نیک‌اختر ـ نه، شوخی نکن جواب بده.

خانعمو ـ صلاح‌الدین ایوبی! سرم را خوردی جای سئوال از من، حرفت را بزن.

نیک‌اختر ـ تو فقط همان محمود همکلاس قدیمی را می‌بینی. من برای اینکه چهرهٔ دیگر رفیقت را به تو معرفی کنم باید بعضی اسرار مبارزاتم را به تو بگویم. البته به این شرط که صددرصد سیکرت بماند.

خانعمو ـ ای محمودجان! دستم به دامنت، اسرار مبارزات را به من نگو! چون من طاقت زندان اوین را ندارم. اگر حتی، به سبک آقای قادری معلم حساب هندسه‌مان، مداد لای انگشتهایم بگذارند، هرچی می‌دانم لو می‌دهم.

نیک‌اختر ـ گرچه حالا دیگر اسرار مبارزات من برای شکنجه‌گرهای اوین راز سربسته‌ای نیست ولی می‌خواهم این را بدانی که من در ایران علیه رژیم مبارزه می‌کردم و اگر شش سال پیش ایران را برای همیشه ترک کردم، برای این بود که مبارزه‌ام تقریباً لو رفته بود و اگر چند روز دیرتر حرکت می‌کردم، تو دیگر دوستی به اسم محمود نداشتی.

خانعمو ـ نگو محمود! جگرم را آتش میزنی.

نیک‌اختر ـ نه، موضوع را شوخی نگیر. به تو و دوستان گفتیم که چون فرشته و فرهاد باید برای ادامه تحصیل به خارج بروند ما هم برای سرپرستی آنها می‌رویم. البته بعضی‌ها که در جریان مبارزهٔ من بودند فکر کردند ترسیدم و جا خالی کردم، نمی‌دانستند که من هرجا باشم به مبارزه‌ام ادامه می‌دهم. در این شش ساله چنان ضربه‌هائی به حکومت زده‌ام که در دنیا نمی‌توانند سرشان را بلند کنند.

خانعمو ـ

تهمتن بپوشید ببر بیان	نشست از بر ژنده پیل ژیان

نیک‌اختر ـ اگر می‌خواهی موضوع را به مسخره‌بازی برگذار کنی، بهتر است در همان تصوری که از من داشتی باقی بمانی.

خانعمو ـ آخر، محمودجان جای افشای اسرار مبارزه‌ات، فقط به من بگو کار کجائی، چی هستی؟ مرام و مسلکت چیه؟

نیک‌اختر ـ آزادی و سربلندی ایران.

خانعمو ـ زنده‌باد! درود بی‌پایان! اما بالاخره چه مسلکی داری؟ کمونیست، فاشیست، آنارشیست، ناسیونال سوسیالیست؟

نیک‌اختر ـ قبل از هر توضیحی باید مقدمتاً بگویم...

خانعمو ـ جان من مقدمه و موخره را ول کن، لُب مطلب را دو کلمه بگو!

نیک‌اختر ـ آخر در دو کلمه که نمی‌شود یک تز سیاسی حساسی را توضیح داد.

خانعمو ـ لااقل بگو شاهی هستی یا جمهوری؟ یعنی شاهنشاه می‌خواهی یا رئیس جمهور؟

نیک‌اختر ـ من در واقع ... چطور بگویم؟ در واقع طرفدار جمهوری سلطنتی یا سلطنت جمهوری هستم این را محال است بفهمی چون نمی‌گذاری من توضیح قبلی‌اش را بدهم...

خانعمو ـ هیچ توضیحی لازم نیست خوب فهمیدم. ولی با این مرام و مسلک برای چی مبارزه می‌کنی؟

نیک‌اختر ـ تو هر موضوع جدی را به شوخی میزنی. صبر کن! گمانم بعضی مدارکش، اگر بچه‌ها دور نینداخته باشند، باید همین‌جا باشد.

(نیک‌اختر از کشوی میز یک پوشهٔ رنگ و رو رفته بیرون می‌آورد)

خانعمو ـ مدرک لازم نیست، محمودجان. همین هیبت و هیمنهٔ تو داد می‌زند که چه مبارز فعال قتالی هستی.

نیک‌اختر ـ نه، اتفاقاً لازم است. این روزنامه را نگاه کن. این عکس تظاهرات علیه سنگسار است که در واقع من راه انداخته بودم.

خانعمو ـ پس چرا خودت تو عکس نیستی؟

نیک‌اختر ـ چطور نیستم؟ کنار دست این پلیس را نگاه کن!

خانعمو ـ این که انگار دکتر مجیدی است. خیلی شکل آن ...

نیک‌اختر ـ این نه، آن پهلوئی.

خانعمو ـ از قیافهٔ پهلوئی هم زیر کلاه و عینک چیزی معلوم نیست. تازه این ریشو است تو که ریش نداری.

نیک‌اختر ـ ریش نیست باد زده شال گردن را آورده روی صورتم.

خانعمو ـ تو داری با جانت بازی می‌کنی، محمود! اگر چه گفت:

سـر کـه نـه در راه عـزیزان بـود　　　بار گرانی است کشیدن بـه دوش

نیک‌اختر ـ باز مسخرگی کن! این مقالات چی؟ اینها حساب نیست؟ این مقالهٔ «وطن. داری آموز از ماکیان» را بخوان.

خانعمو ـ این «ب.ک.مبارز» توئی؟

نیک‌اختر ـ بله، این امضای مستعار منست.

خانعمو ـ ای والله! تو دل شیر داری، محمود! بخصوص کـه مـمکن است در امضای «ب.ک.مبارز» یک مشابهتی هم با بیل کلینتون ببینند! که آن وقت دیگر واویلا! میشوی مبارز جهانخوار!

نیک‌اختر ـ حالا هی مسخرگی کن تا وقتی در اوین یاد حرفهای من بیفتی!

خانعمو ـ نگو محمودجان! از حالا موهای تنم سیخ می‌شود. چشم، حالا کـه مزاج جنگی و انقلابی ترا شناختم، چشم. به هیچکس بروز نمی‌دهم که مهمان چه عنصر خونریز خطرناکی بوده‌ام. اما خودمانیم، مـحمود، تـو چـطور بـه زن و بـچهٔ بی‌گناهت رحم نمی‌کنی که خودت را توی این مهلکهٔ مهیب خـون‌افشـان مـبارزه می‌اندازی؟

نیک‌اختر ـ (عصبی) برو بابا! با تو هم نمی‌شود حـرف جـدی زد! هـر کـاری

می‌خواهی بکن. از ما گفتن بود که گفتیم.

(بدری لباس پوشیده وارد می‌شود.)

خانعمو ـ بدری خانم، دستم به دامنتان! مواظب این چگوارای ثانی باشید. این محمود را ولش کنید یک دنیائی را به خاک و خون می‌کشد.

بدری ـ سلام خانعمو، صبحانه میل کردید؟

خانعمو ـ بله، جای شما خالی. مفصلاً.

نیک‌اختر ـ داری میروی؟

بدری ـ آره دارم می‌روم یک سری اول پیش دکتر کریموف گواهی‌های واکسن خردل را خواسته برایش ببرم. بعدش...

نیک اختر ـ درست بپرس ببین این سگ تا کی باید آنجا بماند.

خانعمو ـ نکند خردل با من قهر کرده که چرا وقتی شلوارم را پاره کرده نگذاشتم یک لقمه ماهیچهٔ بی‌قابلیت پا را زیر دندان بگذارد. بهش بفرمایید خانعمو تا هفتهٔ دیگر مرخص می‌شود.

بدری ـ اوا خدا مرگم بده، خانعمو! مگر ما می‌گذاریم بروید. اصلاً حرف رفتن به این زودی را نزنید. به جان فرشته و ففر اگر بگذارم تا آخر آن ماه از اینجا...

نیک‌اختر ـ بدری، یادت باشد با این دکتر رفیقمان یک خرده خوش و بش کن، یک شامی هم دعوتش کن، بگو زودتر گواهی صحت خردل را صادر کند، اینقدر خرج گردنمان نیفتد.

تن‌لش بیعار

بدری ـ خیلی خوب، من رفتم. اگر کاری داشتید، مامان هستند. فاطی رفته دواخانه الان برمی‌گردد.

نیک‌اختر ـ آن تن‌لش بیعار هم لابد هنوز خواب است؟

بدری ـ آن تن‌لش بی ... ببین، از بس تو این حرف مزخرف را تکرار کرده‌ای، تو دهن من هم افتاده، بله، آقا بچه امروز درس نداشته خوابیده.

نیک‌اختر ـ روز درسی‌اش را هم شکر خدا دیده‌ایم!

بدری ـ من رفتم، بای‌بای.

(بدری می‌رود)

خانعمو ـ مگر خردل شاکی خصوصی داشته؟ من که ازش شکایتی نکردم.

نیک‌اختر ـ نمی‌دانم از دست این سگ فرشته چه خاکی به سر کنم. پیش از تو هم یک روز پاچهٔ نامه‌رسان بانک را گرفت.

خانعمو ـ طبیعی است. شیخ اجل می‌فرماید:

سگ و دربان چو یافتند غریب   این گریبانش گیرد آن دامن

نیک‌اختر ـ آن را یک انعامی بهش دادیم بیچاره چیزی نگفت و رفت. اما دو روز بعد پرید به سگ همسایه‌مان... البته به همه گفته‌ایم سگ همسایه را گاز گرفت. اما در واقع پرید روی سگ نر همسایه. صاحبش رفت به پلیس و انجمن تسلیح اخلاقی محل شکایت کرد که این سگ جلوی چشم بچه‌ها قصد عمل شنیع داشته که ...

خانعمو ـ خوب، سگی را که از دهات بیاورند امریکا همین می‌شود.

نیک‌اختر ـ نه، این خردل شجرنامه دارد هفت جدش امریکایی است.

خانعمو ـ اینجا سگها، زندان ابد ندارند؟

نیک‌اختر ـ اینجور مواقع سگ را یا باید آمپول بزنند یا توی درمانگاه مخصوص نگهش دارند تا دکتر گواهی صحت مزاج بهش بدهد.

خانعمو ـ پس چرا عجله داری این متجاوز به نوامیس دیگران برگردد؟ گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به! بگذار هرچه بیشتر بماند. مگر تو نمی‌گفتی توی خانه مزاحم است؟

فرزند حلال‌زاده

نیک‌اختر ـ خرج ماندنش خیلی است. وگرنه از خدا می‌خواستم تا ابد آنجا بماند. چون مزاحمتش حد و حساب ندارد. حالا گرفتاری‌های جور واجورش هیچ، چون سگ فرشته است، این پسر تن‌لش بیعار من برای عصبانی کردن خواهرش روزی چند دفعه به دروغ می‌گفت خردل رفته اتاق خانم بزرگ. این پیرزن مؤمن و مقدس، که صبح تا شب نمی‌دانم چند رکعت نماز می‌خواند، جیغ و فریاد راه می‌انداخت که اتاقم نجس شد، تختم نجس شد، جانمازم نجس شد، این سگ را بیرون کنید!... بعد پسره مرتب از مادرش یک رشوه‌ای می‌گرفت که از این بابت دعوا راه نیندازد. چون هر دفعه شستن قالی و پتو و روتختی کلی خرج روی دستمان می‌گذاشت.

خانعمو ـ به‌به! حکیم بزرگ فردوسی می‌فرماید:

پسر کو ندارد نشان از پدر   توبیگانه خوان و مخوانش پسر

ماشاءالله، خدا حفظش کند زرنگی‌های پدر را خوب ارث برده.

نیک‌اختر ـ ای بابا، ما اگر زرنگ بودیم که وضعمان بهتر از این بود. ما سن این بودیم...

خانعمو ـ سن این که هیچی، خیلی جلوتر از آن هم شیوهٔ حالیهٔ تیغ زدن آقازاده را به نحو بهتری داشتی. یادت که انشاءالله نرفته که توی مدرسه دو قران نخودچی کشمش میخریدی نصفی‌اش را می‌خوردی نصف دیگر را هم ده‌شاهی ده‌شاهی به بچه‌ها می‌فروختی که آخرش ده‌شاهی هم از دو قران بیشتر به جیب می‌ریختی. برای جلب مشتری هم متد مخصوص داشتی. دور حوض مدرسه راه میرفتی دانه دانه نخودچی کیشمیش توی دهنت می‌انداختی و مثلاً شعری را که ساخته بودی می‌خواندی: چار و پنج و شیش ـ نخودچی کیشمش. که بالاخره ما به هوس می‌افتادیم و می‌خریدیم. فصل بهار هم محصولت گوجه‌سبز بود که میخریدی راه

میرفتی با ملچ و مولوچ می‌خوردی و روش نمک می‌پاشیدی. آوازت هم یادم است: بیست و سی و چل ـ نمک و فلفل. خلاصه از پنج قران گوجه دو قران منفعت می‌بردی.

نیک‌اختر ـ عجب حافظه‌ای داری تو!

خانعمو ـ آن حسرت کشمش یا گوجه، وقتی پول نداشتیم که از تو بخریم مگر یاد آدم می‌رود؟!

نیک‌اختر ـ یادش بخیر آن ایام بی‌خیالی!... من دیگر با اجازه‌ات می‌روم. باید بروم بانک. تو هم که میروی کلید هم که داری، برگشتی ما هم نباشیم خانم بزرگ هست.

خانعمو ـ همین‌طور بی‌بادی گارد؟ به خودت رحم نمی‌کنی به بچه‌های بی‌گناهت رحم کن!

صدای بدری ـ محمود! محمود!

نیک‌اختر ـ (دم پنجره) جانم، چیه؟

بدری ـ فاطی نیست یک نگاهی بکن آشپزخانه چیزی روشن نمانده باشد. می‌روی یادت باشه عکس‌های گاردن پارتی را از عکاسی بگیر. سمعک مامان را هم ببر بده باطری‌اش را عوض کنند. لوتوی مرا هم بازی کن. همان نمره‌های همیشگی تولدهامان. این دفعه سوپر لوتو است با سی و چند میلیون جایزه یادت نرودها!

نیک‌اختر ـ چشم، عزیزم.

خانعمو ـ وظائف روزانه‌ات معین شد.

پند سعدی به گوش جان بشنو راه اینست مرد باش و برو!

نیک‌اختر ـ راستی، خانعمو تو هم شش نمره بگو، برای تو هم لوتو بازی کنم.

خانعمو ـ بخت آزمائی؟

نیک‌اختر ـ آره این دفعه سوپرلوتوست جایزه خیلی بزرگ دارد.

خانعمو ـ فرمود:

بخت حافظ گر ازین گـونه مـدد خـواهـد کـرد
زلف مـــعشوقه بـه دست دگـران خـواهـد بـود

نیک‌اختر ـ بگو دیگر. شعر که نون و آب نشد!

خانعمو ـ والله، محمود جان، لوتو بازی وضع بنده نیست. در واقع ...

نیک‌اختر ـ حالا ضرری که ندارد. شش تا نمره از یک تا چهل و نه بگو.

خانعمو ـ قیمتش چند است؟

نیک‌اختر ـ از یک دلار به بالا. قیمتش مهم نیست. نمره‌هایت را بگو.

خانعمو ـ پس این یک دلار را بگیر. چون پول بخت‌آزمائی را هرکس خودش باید بدهد و گرنه شانسش کور می‌شود. این یک دلار یک بلیط.

نیک‌اختر ـ شماره‌هایت؟

خانعمو ـ شماره‌ها؟ ... شماره‌ها؟... بیا، همان آرم تبلیغاتی اولین کاسبی‌های خودت: چار و پنج و شیش، نخودچی کیشمیش ـ بیست و سی و چل، نمک و فلفل

نیک‌اختر ـ نمره‌هایت هم مثل خودت عجایبی است!

خانعمو ـ توهین نکن، محمود! این اعداد برگرفته از آن شعر ترش و شـیرین خودت است که متأسفانه ملت هنرناشناس ما که بی‌جهت دنبال سعدی و حـافظ افتاده بودند، قدر نشناخت و اجازه نداد که این جرقهٔ نبوغ هنری تو آسمان ادب ایران را روشن کند.

نیک‌اختر ـ تو هم که همین‌طور تب نکرده هذیان بگو! من رفتم خداحافظ تا شب.

منزل چهارم: محوطه جلوی خانه

بدری با ماشین از خانه خارج می‌شود. اما بعد از چند متر ترمز می‌کند. پیاده می‌شود. به طرف خانه برمی‌گردد. ولی بعد از چند قدم منصرف می‌شود. همین موقع به دوستش، منیرجون و دخترش نسرین برمی‌خورد.

ماه شب چهارده

بدری ـ اوا منیرجون!

منیرجون ـ سلام بدری جون.

نسرین ـ سلام، بدری خانم.

بدری ـ سلام به روی ماه دختر خوشگل. ماشاءالله، چه دختری، چه دسته گلی! (دیده‌بوسی) چطور این طرفها؟ می‌آمدید پیش ما؟

منیرجون ـ نه جونم. از این دندانساز همسایه‌تان برای نسی وقت گرفته‌ام. جلوی مطبش پارک کردیم. چون زود بود گفتیم یک خرده قدم بزنیم.

بدری ـ خدا بد ندهد! چی شده دندان نسی؟

منیرجون ـ انگار دندان عقلش می‌خواهد در بیاید، دندان پهلویی را اذیت می‌کند.

بدری ـ حالا تا اینجا آمدید یک دقیقه بفرمائید تو، یک چای ...

منیرجون ـ مرسی، خانم جون. چیز زیادی به وقتمان نمانده. شما خودتان هم که داشتید می‌رفتید بیرون.

بدری ـ می‌رفتم یک سری به این درمانگاه بزنم، یک احوالی از خردل بگیرم.

منیرجون ـ هنوز خوب نشده سگتان؟

بدری ـ نه والله. گفتند اعصابش قاطی شده یا باید آمپولش بزنند یا درمانگاه بماند تا خوب بشود. از ترس فرشته نگذاشتیم آمپولش بزنند. گفتیم حالا برمی‌گردد و شهر را روی سرش می‌گذارد. آخر تازه یک کت و دامن "رالف لورن" رنگ خردل خریده ... ناچار قبول کردیم بگذاریمش کلینیک اعصاب پیش دکتر کریموف.

منیرجون ـ همان دکتر روس دوستتان که فارسی بلد است؟

بدری ـ آره. این، هم توی کلینیک اعصاب حیوانات کار می‌کند هم یک درمانگاه کوچک خصوصی دارد.

منیرجون ـ این انگار یک کمی خل وضع است. آن روزی توی خیابان به من رسیده بود، یک حرفهایی می‌زد که ...

بدری ـ نه بابا، بیچاره آدم حسابی است. مملکتش که بوده استاد روانشناسی دانشگاه بوده، اینجا بدبخت از ناچاری به معالجه اعصاب سگها رضایت داده که یک لقمه نان بخورد.

منیرجون ـ خانم بزرگ حالشان چطور است؟

بدری ـ به لطف شما بد نیستند. خوب، عوارض سن و سال هست، آن ناراحتی گوششان هست، آن عارضه یبوست مزمنشان هم هست که ...

منیرجون ـ راستی، بدری خانم، برای مامان از این قرص‌های لاکسی نمی‌دانم چی‌چی را که توی تلویزیون اعلان می‌کنند، امتحان کرده‌اید؟

بدری ـ این جور چیزها به درد مامان نمی‌خورد. آخر، یبوست مامان گاهی ده دوازده روزه است. غیر از همان جوشاندهٔ هفت گیاه خودشان، که از ایران می‌آوریم، به هیچ دوایی اعتقاد ندارند.

منیرجون ـ می‌دانم، آدمهای این سن یک چیزی که توی فکرشان رفت دیگر بیرون آمدنی نیست.

بدری ـ آن شب گاردن پارتی حالتان را از خاله‌جان پرسیدم. خانمی! چه

سلیقه‌ای! چه پذیرایی! تو چطوری، نسرین‌جون؟ ماشاءالله به این ماه شب چارده! این دختر هم روزبروز خوشگلتر و تودل‌بروتر می‌شود!

نسرین ـ مرسی، خاله‌بدری چشمهای شما خوشگل می‌بیند.

شاگرد ممتاز

بدری ـ درس به کجا رسیده، خوشگل خانم؟

منیرجون ـ سال آخر دانشگاه است. امسال به سلامتی لیسانسش را با درجهٔ عالی می‌گیرد.

نسرین ـ (خنده) درجه‌اش را از کجا می‌دانید، مامان؟

منیرجون ـ دیگر وقتی تا حالا همه‌اش شاگرد ممتاز بوده‌ای!

بدری ـ خدا حفظش کند! چقدر من این دختر را دوست دارم. ماشاءالله با همهٔ خوشگلی این‌قدر خانم هم هست. همیشه به محمود گفته‌ام کاشکی ففر ما درسش را تمام کرده بود، می‌رفتم برایش خواستگاری این دسته گل!

منیرجون ـ مرسی، بدری خانم. ما، از هر چیز شانس نیاوردیم، از بچه‌ها شانس آوردیم. این از نسرین که تا حالا دو سه تا دانشگاه پیشنهاد کرده‌اند تا درسش تمام شد ببرندش برای تدریس. آن هم از پرویزمان که دارد درس خلبانی می‌خواند، همه استادها عاشقش هستند.

بدری ـ خدا حفظشان کند. البته از پدر و مادری مثل شما و ابوالفتح‌خان اگر غیر از این بود عجیب بود.

منیرجون ـ فرشته‌جون چطورند؟

بدری ـ فرشته اینجا نیست. با دوستش رفته‌اند کوه.

منیرجون ـ دستتان چطور است؟ دکتر رفتید؟

بدری ـ نه والله، با این کارهای خانه و مهمان‌داری فرصت نکرده‌ام.

منیرجون ـ باز براتان مهمان رسیده؟

بدری ـ نه، همان آقای خانعمو، دوست محمود، که دیدیش.

نسرین ـ چرا این آقا را همه خانعمو صدا می‌کنند، مگر عموی ...

بدری ـ اسمش خانعمو است. خودش هم خودش را خانعمو خسرو معرفی می‌کند.

نسرین ـ آن‌شب چقدر از دستشان خندیدیم وقتی سر به سر تیمسار و خانمش می‌گذاشتند.

بدری ـ آدم شاد و خندانی است. اهل شعر و شاعری است. آنقدر شعر بلد است که خدا می‌داند. این عادتش را هم که دیده‌اید که هر کسی را به بغل یکی حواله می‌دهد: بچّه بغل این، بچّه بغل اون ...

منیرجون ـ هرچی هست آدم چارمینگی است. ترا خدا تا نرفته یک شب قرار بگذارید ما را سرافراز کنید.

بدری ـ قرارش را می‌گذاریم. اما چرا شما نیائید؟ می‌گوئیم محمود یک شب باربکیو را راه بیندازد. بنشینیم کنار استخر.

منیرجون ـ راستی، بدری خانم کار آن دختره را چه کردید؟

بدری ـ دائی‌اش تهران نبوده، رفته مشهد، منتظریم برگردد. این را بفرستیمش برود توی همان دهاتشان روانشناسی بخواند.

نسرین ـ صحبت کیه، مامان؟

منیرجون ـ همین فاطی کلفت خاله بدری، که حالا می‌خواهد روانشناسی بخواند.

نسرین ـ خوب، چه عیبی دارد؟ مگر کلفت حق ندارد درس بخواند؟

بدری ـ عیبش اینست که هر کسی باید کار خودش را بکند. دکتر باید مریض معالجه کند، مهندس خانه بسازد، رفتگر جارو کند، کلفت خانه هم خدمت خانه بکند.

منیرجون ـ اصلاً ، بدری خانم، این دختره را وقتی آوردید، ده دوازده ساله بود. حالا بعد از شش هفت سال دیگر بچه نیست. شما هم که پسر جوان توی خانه دارید درست نیست که دختر این سنی توی خانه‌تان باشد.

بدری ـ واخ واخ! ففر من به کلفت نگاه کند؟! پسری که دخترهای خوشگل

پولدار از صبح تا شب پاشنهٔ در خانهٔ ما را در می‌آورند، دنبال کلفت باشد؟ ترا خدا اصلاً حرفش را هم نزنید. صحبتش را که می‌کنید، طوری عصبی می‌شوم که می‌خواهم سر یکی را بشکنم!

صدایی از پشت سر ـ بجّه بغل صدام حسین!

(خانعمو است که از خانه بیرون آمده و از پشت سر به آنها نزدیک شده است.)

دندان عقل

منیرجون ـ اوا، سلام، آقای خانعمو. چه حلالزاده!

خانعمو ـ سلام به روی ماه شما. اما چرا این اجلاس سازمان زیبایان متحد را توی کوچه تشکیل داده‌اید؟

بدری ـ خانعمو، شما منیرخانم را که دیده‌اید. اما نسرین‌جون را مثل اینکه نمی‌شناسید.

نسرین ـ چرا آن شب منزل دکتر ...

خانعمو ـ بله، بله، یادم هست. مگر می‌شود این چنین نسرین نازنینی یاد کسی نماند؟ رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد! اما چرا نمی‌فرمائید تو؟

منیرجون ـ مرسی، داشتیم می‌رفتیم دندانساز. نسرین دندانش ناراحت است.

خانعمو ـ دندان به این درخشندگی، این چراغ تابان، به قول رودکی، چه عیبی کرده؟ رودکی هم حتماً همچو دندانی داشته که می‌گوید:

سپیده سیم رده بود و دُرّ و مرجان بود   ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود.

منیرجون ـ دندان عقلش دارد در می‌آید، پهلویی را اذیت می‌کند. این دندان عقل هم چیز مهمل و مزاحمی است. آن سه چهار سال پیش خود من هم همین گرفتاری را داشتم. می‌خواست در بیاید، اشکم را در آورده بود.

خانعمو ـ الان هم درد می‌کند یا ...

نسرین ـ الان نه، اما دیشب خیلی اذیتم کرد.

خانعمو ـ من دعا می‌کنم که امشب دیگر اذیت نکند. اگر اذیت کرد...

نسرین ـ چه کنم؟ بچّم بغل خانعمو؟

خانعمو ـ این را من نگفتم. خودت گفتی، بد هم نگفتی، دختر دانا! همین معالجه را بکن!

نسرین ـ (خنده) چشم، حتماً.

منیرجون ـ ما برویم. تا این آقای خانعموی شما با آن زبانش دخترم را از راه درنبرده، برویم.

نسرین ـ اصلاً دارد دیر می‌شود، مامان. خداحافظ، خاله بدری، خداحافظ آقای خانعمو.

منیرجون ـ خداحافظ ،بدری جون، خداحافظ آقای خانعمو.

(منیرجون و دخترش می‌روند)

خانعمو ـ اما واقعاً ماشاءالله به این دوست شما که چه دختری ساخته!

بدری ـ یعنی دخترش به چشم شما خوشگل است؟

خانعمو ـ به چشم کی خوشگل نیست؟

بدری ـ واخ! کجایش خوشگل است با آن قیافهٔ وارفتهٔ بی‌نمک؟

خانعمو ـ نمک و فلفلش را نچشیده‌ام ولی در خوشگلی‌اش که حرفی نیست.

بدری ـ شما مردها هم که از سلیقه واقعاً!... می‌خواهید جایی برسانمتان؟

خانعمو ـ نه، مرسی. منتظرم عموزاده امیرحسین بیاید دنبالم برویم موزه.

بدری ـ پس من رفتم. خداحافظ.

(وقتی بدری مشغول استارت زدن است، چشمش به فاطی می‌افتد که وارد کوچه می‌شود)

فاطی ـ سلام، آقا

خانعمو ـ سلام، خانم کوچولو.

بدری ـ (تند) کجا بودی تا حالا؟ یک ساعت است رفته‌ای دو تا قرص بخری!

فاطی ـ خانم، توی صف دم صندوق معطل شدم. امروز فروشگاه خیلی شلوغ

است، چون دو روز تعطیل در پیش است مردم همه ریخته‌اند به خرید که ...

بدری ـ حالا لازم نکرده توضیحات بدهی! زودباش برو، مامان می‌خواهند حمام کنند.

(فاطی با عجله می‌رود)

عمّه‌جان سعدی

خانعمو ـ بدری خانم، لازم است به این دختر بیچاره این‌طور تشر بزنید؟

بدری ـ شما خواهش می‌کنم دخالت نکنید، خانعمو.

خانعمو ـ حالا این دختر هر گناهی کرده می‌توانید در خلوت مجازاتش کنید. چرا جلوی مردم خفیفش می‌کنید؟ نصیحت شیخ اجل سعدی را از یاد نبرید که فرمود:

عاقبت از ما غبار ماند زنـهار   تا زتو بر خاطری غبار نماند.

بدری ـ شیخ اجل سعدی هم برای عمه‌جانش فرمود!

خانعمو ـ پس می‌خواهید بروم از خانه قندشکن بیاورم سرش را بشکنید؟

بدری ـ نه مرسی. خودم جایش را بلدم. (گاز می‌دهد و حرکت می‌کند)

خانعمو ـ (زیر لب) بجه بغل شیخ .....!

(ناگهان فاطی از خانه بیرون می‌دود)

فاطی ـ خانم! خانم!

خانعمو ـ رفتند، خانم کوچولو! کارشان داشتی؟

فاطی ـ خانم بزرگ کارشان داشتند. (برمی‌گردد)

خانعمو ـ فاطی! یک دقیقه صبر کن ببینم، خانم کوچولو!

فاطی ـ بله، آقا.

خانعمو ـ بیا جلو ببینم! تو، خانم کوچولو، بالاخره نمی‌خواهی به من بگوئی اینها چرا باتو این‌قدر چپ افتاده‌اند؟ دفعه چندم است که می‌پرسم و جواب سربالا می‌شنوم!

فاطی ـ لابد یک کار بدی کرده‌ام. نمی‌دانم آقا. از خانم بپرسید.

خانعمو ـ تو دختر آنقدر باهوش و با فهم که من شناخته‌ام حتماً می‌دانی، من هم می‌دانم که تو می‌دانی، چرا این طور سر لج افتاده‌اند، اینقدر عجله دارند که تو را به ایران برگردانند. من اگر بدانم موضوع چیه شاید بتوانم یک کاری کنم که از خر شیطان پیاده بشوند.

فاطی ـ نه آقا، فایده ندارد.

خانعمو ـ تو که عاشق درس و کتابی. تو که می‌خواهی درست را دنبال کنی. اگر حالا برگردی ایران ...

فاطی ـ مهم نیست، آقا. آنجا هم دنبال می‌کنم. یک کاری پیدامی‌کنم که بتوانم درسم را هم بخوانم.

خانعمو ـ این توی اوضاع و احوال ایران کار سختی است. یک دختر تنها که هم بخواهد کار کند و هم درس بخواند، آن هم ...

فاطی ـ به هرحال سعی‌ام را می‌کنم. شعر سعدی را خودتان توی دفترم نوشتید:

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل وگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

خانعمو ـ بله، اما اگر آدم بتواند بی‌چاله چوله‌های راه بادیه به مقصود برسد بهتر است. من اگر موضوع را بدانم، شاید بتوانم ...

فاطی ـ نه، ممکن نیست. خانم به ادارهٔ مهاجرت هم خبر داده‌اند.

خانعمو ـ حالا شاید بشود یک کاری کرد که اجازه اقامتت تجدید بشود. رفتن به ایران و کار پیدا کردن و تنها زندگی کردن آنقدرها آسان نیست که خیال می‌کنی. دائی‌ات هم که شهر زندگی نمی‌کند که ...

فاطی ـ یادتان هست آقا، آن فالی که از حافظ برای من گرفتید؟ گفتید حافظ با این بیت جواب نیتت را داده:

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست

رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی...

ببخشید، آقا، مثل اینکه خانم بزرگ صدایم می‌کنند.

(فاطی به خانه برمی‌گردد)

منزل پنجم: در ماشین

ماشین امیرحسین جلوی پای خانعمو ترمز می‌کند. زن جوانی جای کنار راننده را اشغال کرده است. امیرحسین پیاده می‌شود و در عقب را برای خانعمو باز می‌کند.

زبان خداوندگاران

امیرحسین ـ بفرمائید، خانعمو! معرفی می‌کنم «جانت» نامزد من ... مستر خانعمو.

(سلام و احوالپرسی و حرکت)

خانعمو ـ نگفته بودی که نامزد کرده‌ای؟

امیرحسین ـ هنوز البته رسماً نامزد نشده‌ایم. با اجازهٔ شما «جانت» را می‌رسانم دم دانشکده‌اش، بعد می‌رویم.

خانعمو ـ مبارک باشد. چه درسی می‌خواند؟

امیرحسین ـ درس نمی‌خواند. درس می‌دهد. تاریخ هنر تدریس می‌کند.

خانعمو ـ آفرین! یک زمینه تقریباً مشترک دارید.

امیرحسین ـ بله، بخصوص تحقیقات جالبی دربارهٔ هنر معماری کرده است.

(جانت با لحن تندی مطلبی به امیرحسین می‌گوید و جوابی می‌گیرد)

خانعمو ـ مشکلی پیش آمده؟

امیرحسین ـ نه، ناراحت شده که چرا ما فارسی حرف می‌زنیم.

خانعمو ـ از طرف من ازش عذر بخواه که زبان خداوندگاران را بلد نیستم.

امیرحسین ـ مهم نیست. اصلاً به مقصدش رسیده‌ایم. آن در دانشکده است.

(زن جوان خداحافظی می‌کند و پیاده می‌شود.)

خانعمو ـ خدا حفظش کند، دختر خوش برورو و خوش قد و بالایی است. حافظ آنجا که از «سرو ناز حسن که خوش می‌رود به ناز،» گفته ـ به یک همچو قد و بالایی نظر داشته.

امیرحسین ـ ببخشید اعتراضش را. چون شما سلام علیک مرتب و بی‌نقصی به زبان انگلیسی کردید، فکر کرد زبان می‌دانید.

خانعمو ـ نه متأسفانه بیشتر از کمی روزنامه خواندن چیزی نمی‌دانم. من چون درسم را در فرانسه خواندم تنبلی فرانسویها در زبان خارجی یاد گرفتن به من هم سرایت کرد اما خوب شد نامزدت این تشر را زد که یک تذکری به تو بدهم. چون آدم خوبی هستی و دوستت دارم. اما این‌جوری توی ماشین نمی‌شود. دم یک کافه نگه‌دار، راحت بنشینیم و صحبت کنیم.

امیرحسین ـ پس موزه چی می‌شود؟

خانعمو ـ موزه دیر نمی‌شود. این موزه را مدت سه دفعه دیده‌ام. امروز گفتم بیایی ببینمت. منظوری داشتم.

(کمی بعد سر میز کافه)

خانعمو ـ ... اما در باب بررسیهایی که راجع به سازگاری خلقیات می‌کنید، مسأله زبان را از قلم نیندازید. شما بچه‌های متولد ایران که فارسی زبان مادری‌تان است، هرقدر اینجاها بمانید این زبان را اگر هم بخواهید نمی‌توانید طلاق بدهید، تا آخر عمر همراهتان است. یک وقتی هم متوجه می‌شوید که تنها وسیلهٔ انتقال فکر به دیگری نیست. بلکه یک احتیاج مبرم است. فارسی حرف زدن، فارسی شنیدن، فارسی خواندن، بخصوص در غربت، یک احتیاج می‌شود. چون هر کلمه و هر لفظ در ته ذهنتان یک بار خاطره دارد که وقتی می‌شنوید، حتی اگر ذهن شاعرتان متوجه نشود، احساساتان آن را می‌گیرد و در حدّ خودش به شما لذتی می‌دهد.

امیرحسین ـ باید اینرا بگویم که از حالا مشکلی که با «جانت» پیدا کرده‌ایم اینست که وقتی با دوستان ایرانی هستم زبانم نمی‌گردد انگلیسی حرف بزنم. در نتیجه این دختر عصبانی می‌شود.

خانعمو ـ البته این ملاحظات و مطالعات که گفتم مال وقتی است که می‌خواهی یک ازدواج فکر شده و برنامه‌ریزی شده به حکم عقل بکنی. اما اگر عاشقی فکر این چیزها را نکن. اگر زبانش چینی و ژاپنی و چابلستانی و جابلقائی هم باشد، یا جای قربان صدقه رفتن،فحشت هم بدهد، مهم نیست. به قول شیخ اجل سعدی،

زهر از قبل تو نوشدارو فحش از دهن تو طیّباتست.

می‌بخشی که یک دفعه قیافهٔ معلم نصیحت‌گو گرفتم. اما امروز اگر گفتم بیایی می‌خواستم یک چیزی از تو بپرسم. بگو ببینم! تو که انگار غیر از دوستی، با خانواده نیک‌اختر خویشی هم داری؟

قهرمانان خسته‌اند

امیرحسین ـ تا حدی. یعنی خواهرزادهٔ بدری‌خانم زن پسردائی من است.

خانعمو ـ پس می‌توانی مرا کمی در جریان حال و روزگار این خانواده بگذاری.

امیرحسین ـ شما که گویا خودتان با نیک‌اختر سابقهٔ دوستی چهل ساله دارید.

خانعمو ـ سابقهٔ دوستی چهل ساله خیلی حرف است، من با نیک‌اختر همکلاس بودیم. اما، از بعد از مدرسه از هم دورا فتادیم مخصوصاً از تحولات زندگی او در این چند سالی که به خارج آمده بی‌خبرم. خلاصه، می‌خواهم بدانم این آقا اینجا چه می‌کند؟

امیرحسین ـ کاری نمی‌کند. مثل خیلی‌ها اینجا سرگردان مانده است. شاید در این مدت متوجه شده باشید که فرماندهٔ دیکتاتور خانوادهٔ بدری خانم است. و اگر در اینجا به خانم بد نمی‌گذرد، نیک‌اختر انگار از مهاجرت پشیمان است.

خانعمو ـ حالا خانم مخالف برگشتن است؟

امیرحسین ـ البته خود نیک‌اختر هم یک قدری خیالاتی شده، می‌ترسد

بــرگردد فــوراً بگــیرند اعــدامش کــنند مگــر شــرح مــبارزاتش را بــرای شــما نگفته؟

خانعمو ـ چرا و خیلی هم خندیده‌ایم.

امیرحسین ـ این گرفتاری را هم پسردائـی مـن بـرایش درست کـرده است. پسردائی من که جوان فعالی است و در یک سازمان سیاسی فعالیت می‌کند، یک بار برای کمک مالی گرفتن به نیک‌اختر مراجعه کرد. نیک‌اختر یک طلب سوختهٔ سیصد چهارصد دلاری را که هیچ امیدی به وصولش نداشت، به این سازمانِ هدیه کـرد. بعد، وقتی شنید که از قضا این طلب وصول شده است، خودش را یک جور پدر معنوی سازمان احساس کرد. تا آنجائی که حتی در تظاهرات ضد سنگسار سازمان چـند دقیقه‌ای خودی نشان داد.البته این چند ماهه اخیر دیگر این تهورش را به رخ کسی نکشیده که علتش را نمی‌دانم.

خانعمو ـ خوب، قهرمانان هم بالاخره یه روزی خسته می‌شوند! اما آن چیزی که بخصوص می‌خواستم از تو بپرسم اینست: چرا ایـنها بـا ایـن ا صـرار و عـجله می‌خواهند دخترک فاطی را به ایران برگردانند؟

ایرانی سربلند

امیرحسین ـ نمی‌دانم. اما، شاید... بگوئید ببینم، شما در این مدت که مهمان اینها هستید، هیچ وقت از نیک‌اختر یا خانم، تصادفاً اسم فـرزاد یـا دکـتر فـرزاد را نشنیده‌اید؟

خانعمو ـ دکتر فرزاد؟ نه.

امیرحسین ـ این فرزاد یک جوان ایرانی فوق‌العاده است. یعنی باید گفت که یک نابغه است.با اینکه الان بیشتر از بیست و هفت سال ندارد، یکی از بزرگترین کارشناسان مسائل اقتصادی شده است. در دو دانشگاه معتبر درس اقتصاد می‌دهد. رادیو تلویزیون و روزنامه دربارهٔ مسائل و مشکلات اقتصادی نظرش را مـی‌پرسند

و بـا او مـصاحبه‌ها مـی‌کنند. اکـثر ایـرانـی‌ها او را مـی‌شناسند و دوسـتش دارنـد. چون باعث افتخارشان است. به خلاف بعضی دیگر از جوانان موفق که اصـلشان را پـنهان مـی‌کنند، هـمیشه و هـمه‌جا بـا سـربلندی مـی‌گوید کـه ایـرانـی است و ...

خانعمو ـ آدمی است که حتماً مملکتش را شـناخته است. آنـهایی کـه اصـل ایرانی‌شان را بروز نمی‌دهند، افرادی هستند که ایران را نمی‌شناسند، وگرنه در مقابل خارجیها ـ لااقل آن خارجیهایی که سرشان به تنشان می‌ارزد ـ نه تنها احسـاس حقارت نمی‌کردند، که حتی مقداری هم گردن می‌گرفتند.

امیرحسین ـ اما، این فرزاد با اینکه از بچگی اینجاست، از صبح تا شب مدام در پی شناختن ایران است.

خانعمو ـ آفرین. اما ربط فرزاد با خانواده نیک‌اختر و فشار بر فاطی را نفهمیدم.

امیرحسین ـ این جوان علاوه بر مشاغل دانشگاهی، مشاور اقتصادی مدیریت یک بانک بزرگ هم هست. پارسال، نیک‌اختر که می‌خواست از هـمین بـانک قـرض بگیرد، با یک توصیه‌نامه رفت پیش فرزاد. او هـم خـیلی کـمکش کـرد و راه کـار را نشانش داد. نیک‌اختر که هیچ زبان نمی‌داند، برای تشریفات کار مثل نامه‌نویسی و ورقه پرکردن و اینها به امید فرهاد و فرشته بود. امـا ایـنها بـا ایـنکه پـنج شش سال است اینجا هستند و یک مقداری هم مدرسه و دانشگاه رفته‌اند، نـتوانسـتند از آن بابت کمکی بکنند، تا فاطی بـه داد رسـید. البـته فـاطی را عـموزاده مـعرفی کردند.

خانعمو ـ فاطی برای کارهای بانکی؟

امیرحسین ـ آخر شما نمی‌دانید این دختر که می‌گویند از دهات آورده‌اند چه استعدادی دارد. با یک ضریب هوش فوق‌العاده و یک علاقه شدید به یادگرفتن همه را به حیرت انداخته. زبان انگلیسی را بهتر از خود اینها می‌داند. اطلاعات عمومی‌اش از بس کتاب خوانـده بـی‌نظیر است. از هـمین آقـای فـرزاد شـنیدم کـه مـی‌گفت

ریزه کاریهای اقتصادی وبانکی را با اولین اشاره، بهتر از تحصیل‌کرده‌های این رشته می‌گیرد.

خانعمو ـ فرزاد چطور به این عقیده رسیده؟ مگر...

امیرحسین ـ آخر نیک‌اختر چند دفعه فرزاد را به منزلش دعوت کرده و هر موقع فرزاد برای رفع مشکلات بانکی نیک‌اختر توضیح می‌داده و راهنمایی می‌کرده، هیچکدام از اهل خانه غیر از فاطی، چیزی سر در نیاورده‌اند: به بانک این را بگوئید، از بانک این را بپرسید، این نامه را به بانک بنویسید... تنها فاطی از عهده برمی‌آمده در نتیجه فاطی مدتی نقش مترجم و منشی و نمایندهٔ نیک‌اختر را بازی کرده وشاید از این طریق یک ارتباطی بین او و فرزاد به وجود آمده باشد.

خانعمو ـ ارتباط نزدیک؟ بعید به نظر می‌رسد که این دختر سادهٔ محجوب...

امیرحسین ـ هیچ نمی‌دانم. اما مسأله اینست که اولاً فرزاد با همهٔ گرفتاریهای شغلی، خیلی آسان دعوت‌های نیک‌اختر را قبول می‌کرد. و از طرفی بدری‌خانم و فرشته این را به حساب علاقه‌اش به فرشته گذاشته‌اند. شاید هم همین باعث ایجاد یک نوع علاقهٔ فرشته به این جوان شده باشد. خلاصه مادر و دختر انگار کار را تمام شده می‌دیدند. چون گویا این طرف و آن طرف به نامزدی فرشته و فرزاد اشاره‌هائی کرده بودند. در حالیکه از آن طرف خبری نبود.

خانعمو ـ به قول مولانا:

خانه داماد پرآشوب و شر   قوم دختر را نبودی زان خبر...

البته واروانه‌اش! بعد فاطی این وسط پیدا شده؟

امیرحسین ـ نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که حدود یک ماه پیش از آمدن شما، یکباره کاسه کوزه بهم ریخت. از یک طرف آمد و رفت فرزاد به خانهٔ نیک‌اختر قطع شد. از طرف دیگر رابطهٔ فرشته و فاطی که خوب بود از امروز تا فردا تیره شد و از همان موقع موضوع برگرداندن فاطی به ایران مطرح شد، رفتار بدری‌خانم و فرشته با فاطی ازاین رو به آن رو شد.

خانعمو ـ این طور که می‌بینم خانم بزرگ و نیک‌اختر هم بیطرف نمانده‌اند.

امیرحسین ـ خانم بزرگ لابد تحت تاثیر دختر و نوه شمشیر کشیده. نیک‌اختر هم گمان می‌کنم فشار اخیر بانک برای وصول طلبش را به حساب اوقات تلخی فرزاد و شاید تحریک فاطی گذاشته است.

خانعمو ـ مگر فرزاد و فاطی همدیگر را می‌بینند؟

امیرحسین ـ گمان نکنم. چون فاطی فقط گاهی برای خرید از خانه خارج می‌شود. فرزاد هم آدمی نیست که بیاید سر کوچه منتظر بایستد.

خانعمو ـ من دلم برای این دختر فوق‌العاده می‌سوزد که این طور این خانواده در حضور دیگران خفیف و کنفتش می‌کنند. هیچکس هم حاضر نیست مشکل را صاف و پوست کنده به من بگوید، شاید بتوانم موضوع را یک جوری رفع و رجوع بکنم. تو راهی نداری که ته و توی قضیه را در بیاوری؟

امیرحسین ـ من با برادر فرزاد دوستی دارم. اما هیچوقت جرئت نمی‌کنم در یک همچو مسألهٔ خصوصی برادرش از او چیزی بپرسم یا اشاره‌ای بکنم. تازه بعید نیست او اصلاً در جریان نباشد در نتیجه تنها راهی که به نظرم می‌رسد زیرپا کشی از فرهاد است. این ففر که بعضی خیال می‌کنند خل وضع است، ابداً خل نیست. آدم تنبل بیعاری است که خل‌بازی در می‌آورد که کار نکند. از او می‌توانم تحقیق کنم. از قضا امروز عصر باشگاه ورزشی می‌بینمش.

آمپول شیر

خانعمو ـ باشگاه ورزش؟ نمی‌بینم که این پسر اهل ورزش باشد!

امیرحسین ـ یک باشگاه تیراندازی و نشانه‌زنی با تنفگ و تیر و کمان است. یک کمی خرجش بکنم می‌توانم خیلی حرف ازش بکشم، چون خیلی پولکی است. برای پول در آوردن و خرج کردن، البته بدون کار کردن، خیلی راه بیا و سازگار است. در این باب دوز و کلک‌هائی بلد است که ...

خانعمو ـ از جای دوری قرض نکرده. از این جهت رونوشت برابر اصل پدرش است. می‌دانی که خانه‌شان را بانک دارد حراج می‌کند. نیک‌اختر اگر نصف کلکهایی

را که برای مهلت گرفتن می‌زند: صرف تهیه پول می‌کرد تا حالا طلب بانک را پرداخته بود. دیروز می‌گفت از بانک به عذر اینکه، مادرزنش نفسهای آخر را می‌کشد تقاضای مهلت اضافی کرده، در حالی که خانم بزرگ، غیر از کری هیچ عیب و علتی ندارد. گرچه اگر لازم باشد ممکن است به پیرزن بیچاره آمپول شیر هم بزند.

امیرحسین ـ آمپول شیر؟

خانعمو ـ مگر قصه‌اش را که خودش تعریف می‌کند نشنیده‌ای؟

آن سالها در ایران، به عذر ناخوشی به دادگاهی که احضارش کرده بود نمی‌رفت تا اینکه طلبکار از دادگاه خواست که پزشک قانونی را بفرستد معاینه‌اش کند. نیک اختر وقتی خبر شد که پزشک قانونی آمده رفت توی توالت یک آمپول شیر به خودش تزریق کرد که تب کند. اما کارش به خیلی بیشتر از تب و بیمارستان کشید. انگار یک بیماری دامی هم گرفت. نزدیک بود بمیرد ولی طلبکار از ترس اینکه خون او گردنش بماند نصف طلبش را بخشید. حالا هم گمانم اگر از ترس بدری‌خانم نباشد حاضر است به خانم بزرگ آمپول شیر بزند. خیلی حرف توی حرف آمد یادت نرود امشب تحقیقات کامل و مفصلی بکن و نتیجه را به من بگو شاید کاری بشود کرد که در این چهار پنج روز باقیمانده انجام بدهم.

امیرحسین ـ راستی چرا اینقدر عجله دارید که بروید. اینجا که نباید به شما زیاد بد بگذرد.

خانعمو ـ نه بد نمی‌گذرد. انصافاً میزبانان بهترین پذیرایی را از من می‌کنند. اما حقیقتش را بخواهی خیلی تنهایی آزارم می‌دهد. تنها و بی‌همزبان مانده‌ام.

امیرحسین ـ با این همه دوست و قوم و خویش و آشنا باز هم تنهائید؟

خانعمو ـ ببین، امیرحسین، تو مرا به پرحرفی وامیداری! آن چیزی که آدمها را به هم وصل می‌کند که بتوانند با هم باشند و خسته نشوند چیه؟ یا خاطرات مشترک است یا علاقهٔ مشترک. به یک همکلاس قدیمت برمی‌خوری، مدتی می‌توانی با او دربارهٔ خاطرات مدرسه و معلمها و همکلاسیها صحبت کنی، اما مدتش کوتاه است. آن چیزی که مایهٔ وصل طولانی می‌شود علاقهٔ مشترک است. برای مثال، من و

نیک‌اختر خاطرات مشترک دوران مدرسه را داریم. اما علاقهٔ مشترک نداریم. چقدر می‌شود از مدرسه و شاگردها و معلمها گفت؟ من و او بعد از مدرسه راهمان جدا شده، هر کدام به یک راهی رفته‌ایم که با هم هیچ وجه مشترکی ندارند. حالا نیک‌اختر با کسی خوش است که از تغییرات بازار ارز یا رکود و تحرک مستغلات یا فراز و نشیب سهام یا تسهیلات ارزی و از این‌جور چیزها مطلع باشد و من صحبتم با کسی می‌گیرد که به تاریخ و ادب و هنر علاقه داشته باشد. از این نوع همصحبتها اینجا پیدا نکرده‌ام باید برگردم بروم به سراغ همان چند تا دوست خودم...

اگر جستم از دست این تیرزن　　　　من و موش و ویرانهٔ پیرزن

امیرحسین ـ اصلاً من نفهمیدم شما چرا منزل نیک‌اختر را انتخاب کردید، پیش ما که ...

خانعمو ـ من انتخاب نکردم. دیدی که من با همهٔ اصرار عمویت پیش او هم نرفتم. نیک‌اختر مرا به قوهٔ قاهره، در واقع کت بسته به خانه‌اش برد. از بس که اصرار و التماس کرد، رو در ماندم.

امیرحسین ـ اینهم موزهٔ تاریخ طبیعی. شما پیاده بشوید. من ماشین را پارک می‌کنم می‌آیم دم در ورودی.

منزل ششم: در اتاق نشیمن

بدری در خانه روی مبل لم داده و با تلفن صحبت می‌کند. خانم بزرگ با چادر نماز، سر سجاده نشسته است. نماز را تمام کرده و مشغول خواندن کتاب دعاست.

خلبان رئیس جمهور

بدری ـ ... نخیر، هم صبح هم بعدازظهر، نه یک دفعه دو دفعه، چند دفعه زنگ زدم... دیروز پریروز نمی‌شد. چون خیلی رفت وآمد بود. امروز هم صبح تا حالا محمود این طرف و آن طرف تلفن می‌زد واسهٔ این موضوع خانه ... آره. اگراین روزها یک مشتری پیدا نشود، باید تخلیه کنیم. برای حراج باید خانه خالی باشد. حالا محمود یک اقداماتی کرده که یک مهلت اضافی بگیرد. ببینیم چه می‌شود...

خانم بزرگ ـ سلام مرا هم برسان.

بدری ـ ... این هم از شانس ماست. خانهٔ به این خوبی به این قیمت، هنوز کسی پیدا نشده که ...

خانم بزرگ ـ سلام مرا رساندی؟

بدری ـ (بلند) بله، مامان، همان اول رساندم.

خانم بزرگ ـ با من بودی؟

بدری ـ (بلندتر) بله، بله، رساندم.

خانم بزرگ ـ چی گفتی؟

بدری ـ (فریاد) سلامتان را رساندم... چی می‌گفتم؟ مامان که حواس واسهٔ آدم نمی‌گذارند... حالا تا ببینم چی می‌شود... چی؟... مهمانی پرینس قورباغه؟ بـعله، خیلی خبرها بود. حالا واسه‌ات تعریف می‌کنم. اما این را باید اول برایت بگویم که خواهرزاده‌اش دارد می‌زند روی دست خاله‌جان... بله. دو روز پیش دم در خانه‌مان دیدمش با دخترش نسرین می‌رفت دندانسازی. باور کن داشتم از خنده می‌ترکیدم. آخر، به خانعمو که تصادفاً سر رسیده می‌گوید دندان عقلم سه چـهار سـال پـیش می‌خواست در بیاید خیلی اذیتم کرد! زنکه خجالت نمی‌کشد. سن خر پیره رادارد، دندان عقلش تازه می‌خواسته در بیاید! اگر دخترش شوهر کرده بود الان بچه‌اش سربازی بود! گیرم که آن دختر لنگ درازش، عین نردبان دزدها، حـالا حـالا بـاید چشم براه شوهر بماند!... بله، حالا چه پز و افاده‌ای هم بابت بچه‌هایش می‌کند که بیا و ببین! (تقلید) نسی‌جون که امسال لیسانس و دکتری‌اش را می‌گیرد، هفت تـا رئیس دانشگاه التماس می‌کنند که نسی‌جون را ببرند درس بدهد! پرویزجون هم که حالا دارد درس خلبانی می‌خواند... که لابد باید خلبان هواپیمای رئیس‌جمهور بشود!

(نیک‌اختر وارد می‌شود. خانم‌بزرگ او را می‌بیند.)

خانم بزرگ ـ سلام، محمودخان.

نیک‌اختر ـ سلام، خانم‌جان. حالتان چطور است. سـرتان درد مـی‌کرد بـهتر شده؟

خانم بزرگ ـ چی گفتید؟

نیک‌اختر ـ سرتان؟ سرتان بهتر شده؟

خانم بزرگ ـ سرما؟ توی اتاق به این گرمی؟

نیک‌اختر ـ (اشاره به سر) سرتان؟ سرتان؟

خانم‌بزرگ ـ بحمدلله. بدری قرص داد خوردم. بهتر شده.

بدری ـ (دست روی گوشی) داری می‌روی بیرون؟

نیک‌اختر ـ سمعک خانم باز خراب شده؟

بدری ـ نمی‌دانم. می‌گویند سوت می‌زند. حالا با مامان چه کار داری؟

نیک‌اختر ـ هیچی، کاری ندارم. اما گلوی آدم پاره می‌شود تا یک سلام و علیکی بکند.

بدری ـ کجا داری می‌روی؟

نیک‌اختر ـ گوشی را بگذار تا بگویم.

بدری ـ (به تلفن) ببخشید، ملیح‌جون، محمود یک کار فوری با من دارد. دوباره زنگ می‌زنم. آره، حتماً. قربانت. (گوشی را می‌گذارد) فرمایش؟

پسرهٔ جرتغوز

نیک‌اختر ـ اولاً تلفنهای نیمساعته و یکساعته بینشهری، می‌دانی چه باری روی دوشمان می‌گذارد بااین وضع خراب؟

بدری ـ یعنی می‌گوئی دو کلمه با خواهرم احوالپرسی نکنم؟ وانگهی اگر بانک خانه را ضبط کرد خودش هم پول تلفن را می‌دهد.

نیک‌اختر ـ عجب! پس با این حساب پای تلفن قصهٔ امیرارسلان تعریف می‌کنی؟ خانم محترم! اگر کار به آنجا برسد بانک خانه را حراج می‌کند که طلبش را بردارد اما شرکت تلفن از حق خودش نمی‌گذرد. تا یک شاهی آخرش را از خودمان می‌گیرد.

بدری ـ غلط می‌کند. مگر شهر هرت است؟

نیک‌اختر ـ اتفاقاً چون شهر هرت نیست پول تلفن را از همان کسی می‌گیرند که پای تلفن قصهٔ حسین کرد گفته.

بدری ـ یعنی به نظر آقا توی این بیابان خدا دو کلمه با قوم و خویشهام صحبت نکنم؟

نیک‌اختر ـ بیابان خدا؟ یکباره بگو کویر لوت!

بدری ـ حالا به من زور آوردی که تلفن را قطع کنم که وایسی با من یکی بدو کنی؟

نیک‌اختر ـ نخیر، حرف مهمتری دارم. من مجبورم به اندازهٔ نیم ساعت بروم

بیرون. گوش به زنگ باش، اگر از این شرکت «هاوس ماناجمنت، آقای اریکسون یا آن منشی‌اش، آقای محمدی زنگ زد، بگو حتماً تا نیم ساعت دیگر...

بدری ـ من از کجا بدانم آقای اریکسون است و از آن شرکتی که میگوئی زنگ می‌زند؟

نیک‌اختر ـ یعنی اینقدر انگلیسی بلد نیستی که بتوانی بپرسی شما کی هستید؟ اگر نفهمیدی این پسره را صدا کن حرف بزند. این تن‌لش بیعار، دیدم همین جاهاست.

بدری ـ ببینم! این آقای اریکسون دوست همان پسرهٔ جرتغوز، که نمی‌خواهم اسمش را بیاورم، نیست؟

نیک‌اختر ـ چرا. اما اولاً همین آقا به نظر تو پسرهٔ جرتغوز است، پروفسور فرزاد استاد دانشگاه و مشاور عالی بانک است. ثانیاً آخرین امید ماست که قرار شده با خود مدیرعامل بانک صحبت کند که اگر توانست موافقتش را بگیرد، نتیجه را فوری به اریکسون بگوید که آگهی حراج را منتشر نکنند.

بدری ـ چه پروفسور، چه مشاور عالی، من که تف تو رویش نمی‌اندازم. یادت رفته پدرسوخته با فرشته چه معامله‌ای کرد؟

نیک‌اختر ـ چه معامله‌ای کرد؟ این بندهٔ خدا چیزی گفته بود؟ حرفی زده بود؟ پیغامی داده بود؟... تو و مامان نشسته بودید، پیش خودتان واسهٔ فرشته نامزدش کرده بودید.

بدری ـ چه مرگش بود اینقدر توی این خانه آمد و رفت می‌کرد؟

نیک‌اختر ـ بیچاره چند دفعه به خواهش و اصرار من آمد. تازه من منظور داشتم می‌خواستم کمکمان کند که بلکه آن خرج کمرشکن وکیل را صرفه‌جوئی کنیم.

بدری ـ اصلاً دختر نازنین من واسهٔ این پسرهٔ جرتغوز و هفت جدش زیادی است. لیاقتش همین دخترهٔ کلمکوری دهاتی است!

نیک‌اختر ـ (فریاد خفه) یواش! می‌شنود!

بدری ـ بگذار بشنود زودتر گورش را گم کند برود توی همان دهاتشان وردست

همان دهاتی‌ها پهن لگد کند.

نیک‌اختر ـ آن را که اقدام کرده‌ایم، می‌فرستیمش اما تا آن روز محض رضای خدا... اصلاً حرف یک چیز دیگر بود باز صحبت را کشیدی به این موضوع ... داشتم می‌گفتم این آقای فرزاد دارد سعی می‌کند یک ده پانزده روز دیگر از رئیس بانک برای ما مهلت بگیرد.

بدری ـ به هرحال حق ندارد پایش را توی این خانه بگذارد. می‌دانی که فرشته اگر اسم این مرد را بشنود قیامت می‌کند.

نیک‌اختر ـ حالا که فرشته نیست. کسی هم قرار نیست اینجا بیاید. اگر آقای اریکسون زنگ زد یا آقای محمدی، بگو فلانی الان برمی‌گردد. خانعمو رفت بیرون؟

بدری ـ شاید. بعد از صبحانه دیگر ندیدمش.

نیک‌اختر ـ من رفتم، گوش به زنگ باش!

(نیک‌اختر می‌رود، بدری پس از چند لحظه گوشی را برمی‌دارد و نمره می‌گیرد)

تجاوز به کلفت همسایه

بدری ـ الو... ببخشید ملیح‌جون. حرفم نصف کاره ماند. محمود یک کار فوری داشت... آره خلاصه چه فیس و افاده‌ها فروخت خدا می‌داند! یادش رفته بابا ننه‌اش توی یک بالاخانهٔ دو اتاقی ته گمرک می‌نشستند. همین دختر لیسانس و دکترش با آن پسر خل و چل خلبانش صبح تا شب توی جوب گل‌بازی می‌کردند و پوست هندونه گاز می‌زدند.

خانم بزرگ ـ بدری، سلام مرا هم برسان.

بدری ـ حالا خانم شیک شده، نصیحت می‌کند، دستورات تعلیم و تربیتی می‌دهد که بعله، شما پسر جوان تو خانه دارید، خوب نیست یک کلفت جوان نگه دارید.

خانم بزرگ ـ گفتم سلام مرا هم برسان.

بدری ـ (بلند) رساندم. مامان... فکرش را بکن! خیال کرده فقر ما هم مثل آن داداش ندید بدید خودشه که به کلفت همسایه تجاوز کرده بود... چی؟ بعله، کجای کاری؟ کارشان به دادگاه هم کشیده بود. اینها را از مامان بپرس.

خانم بزرگ ـ فاطی! فاطی!

بدری ـ ... آخر اینها خیال می‌کنند بچه‌های ما هم مثل مال خودشان تو کوچه بزرگ شده‌اند.

خانم بزرگ ـ فاطی! فاطی!

(فاطی وارد می‌شود.)

فاطی ـ بله، خانم. فرمایشی داشتید؟

خانم بزرگ ـ کدام گوری بودی اینقدر صدایت می‌زنم؟

فاطی ـ خانم ظرف‌شور کار می‌کرد نشنیدم.

خانم بزرگ ـ مجبوری صدای تلویزیون را آنقدر بلند کنی؟ آن جوشاندهٔ مرا اگر حاضر است بیاور!

بدری ـ ببخشید، ملیح‌جون!... فاطی! دوای مامان را بده، زود برو آن دامن مرا از لباسشویی بگیر.

فاطی ـ چشم، خانم.

بدری ـ آره، ملیح‌جون داشتم می‌گفتم که ...

(فاطی دوای خانم‌بزرگ را می‌آورد و می‌رود.)

خانم بزرگ ـ سلام مرا رساندی؟

بدری ـ (بلند) بله، بله، ... رساندم... ببخشید ملیح‌جون، باید بیائی ببینی توی این خانهٔ ما چه خبر است. از این طرف مامان که سمعکشان خراب است. از آنطرف این دختره که انگار آمده هالیدی، باید یک ساعت التماسش کنی تا یک لیوان آب دست مامان بدهد... آن را باید سرفرصت برایت تعریف کنم. بعله، خانم دفترچهٔ خاطرات دارند...

یک پارچه آقا

خانم بزرگ ـ پرسیدم سلام مرا رساندی؟

بدری ـ (فریاد) بله، بله، بله، رساندم، رساندم. چی داشتم می‌گفتم؟... آره، اینکه بچه‌های فامیل خودش را با ففر مقایسه می‌کند! ففر ما و ممل شما چه ربطی به پسر و آن داداش خل و چل منیرخانم دارند؟ از نظر فهم و شعور هم که بگیری ففر ما چه ربطی به آن پسر خنگ او دارد؟ ففر من ماشاءالله، چشمم کف پایش، سرش را از توی کتاب و درس بلند نمی‌کند. برود از همان تیمسار قوم خویش خودشان بپرسد، که آن روزی می‌گفت: بدری خانم، من واقعاً به شما برای داشتن همچو پسری تبریک می‌گویم، ففر شما واقعاً یک پارچه آقاست...

(ففر وارد می‌شود آخرین جمله را شنیده است. یکسر به طرف مادرش می‌رود)

ففر ـ هی، مام، دارلینگی، یک صدی فوری رد کن به این یک پارچه آقا، که خیلی لازم دارد.

بدری ـ برو کنار، خودت را لوس نکن، دارم حرف می‌زنم.

ففر ـ دارلینگ جون، فقط صدتا. برای یک کار خیلی مهمی لازم دارم.

بدری ـ یک دقیقه گوشی ملیح‌جون *(بلند می‌شود)*

ففر ـ بلند نشو، بگو کیفت کجاست بیاورم.

بدری ـ خجالت بکش، مردگنده! دیروز پنجاه گرفتی، خجالت نمی‌کشی تن‌لش بیعار...

ففر ـ قرار شد جای تن لش بیعار بگوئی تی ال بی، که راحت‌تر است. تی.ال.بی.

بدری ـ آدمهای مثل تو یک خانواده را اداره می‌کنند. تو صبح تا ظهر که خوابی، عصر و شب هم که گردش و دیسکو و باشگاه ...

ففر ـ تو الان خودت داشتی می‌گفتی یک پارچه آقاست.

بدری ـ آن را واسهٔ مردم می‌گفتم. برو پی کارت مزاحم نشو!

(بدری دوباره می‌نشیند و گوشی را می‌گیرد)

بدری ـ ببخشید، ملیح‌جون، ففر یک کاری داشت با من. آره می‌گفتم که ... یعنی تو یک چیزی پرسیدی...

ففر ـ سمعک خانم‌جون کجاست؟

بدری ـ دارم حرف می‌زنم. سمعک مامام را می‌خواهی چه کنی؟

ففر ـ لازم دارم.

بدری ـ چه می‌دانم. آنجا روی کمد... آره، ملیح‌جون، بگو تا بگویم.

(ففر سمعک را برمی‌دارد و روبروی خانم بزرگ که به ادامه نماز تظاهر می‌کند، می‌نشیند)

ففر ـ خانم‌جون، سمعکتان!

خانم‌بزرگ ـ الله اکبر

ففر ـ (بلند) من که می‌دانم نمازتان تمام شده الان داشتید کتاب دعا می‌خواندید. سمعکتان را بگذارید، عرض دارم.

خانم‌بزرگ ـ نه نمی‌خواهم سوت می‌زند.

ففر ـ (بلند) خانم‌جون سوت نمی‌زند. درستش کردم. صددرصد قول که سوت نمی‌زند. (سمعک را به گوش خانم بزرگ می‌گذارد) دیدید که دیگر سوت نمی‌زند.

معصیت پول حرام

خانم‌بزرگ ـ آره، انگار درست شد.

ففر ـ امروز حیف بود شما صداها را نمی‌شنیدید. امروز عید است.

خانم‌بزرگ ـ عید چی؟

ففر ـ عید مادر بزرگ‌ها... یعنی روز مادربزرگها. روزی است که همهٔ مادربزرگها به نوه‌هاشان عیدی می‌دهند.

خانم‌بزرگ ـ پاشو برو، خودت را لوس نکن.

ففر ـ (بوسه) عید شما مبارک! فقط یک صدی عیدی نوهٔ عزیزتان!

خانم‌بزرگ ـ لااله الاالله! پنجاه تا دارم می‌دهم اما به یک شرط.

ففر ـ هر شرطی را قبول می‌کنم به احترام عید مادربزرگها.

خانم‌بزرگ ـ به این شرط که بروی آن پول فروشنده را پسش بدهی.

ففر ـ کدام پول فروشنده؟

خانم‌بزرگ ـ آن که پریروز گفتی فروشنده عوضی جای یک دلاری یک بیست دلاری بهت داده بود. از گلوی آدم پائین نمی‌رود. اگر هم برود یک روز توی رودهٔ آدم گیر می‌کند. روز جزا هم باید تا یکشاهی پول حرام را با عذاب و شکنجه پس بدهی. از معصیت پول حرام غافل نشو!

ففر ـ قول می‌دهم.

(خانم بزرگ از لای کتاب دعا اسکناس برمی‌دارد)

ففر ـ مرسی، خانم‌جون.

خانم‌بزرگ ـ نه، صبر کن! این پنجاه دلاری عیدی خودت. این هم آن بیست دلاری که به فروشنده پس می‌دهی!

ففر ـ مرسی، خانم‌جون بزرگوار بخشنده! چرا این بزرگواری‌هاتان را به دخترتان یاد ندادید؟... حالا دیگر سمعکتان را بردارم که یک وقت من نباشم خدای نکرده سوت نزند!

(ففر سمعک را از گوش خانم بزرگ برمی‌دارد)

خانم‌بزرگ ـ آره. الان که دیگر کاری ندارم.

بدری ـ ببخشید ملیح‌جون ... (به ففر) بالاخره مامان را تیغ زدی؟

ففر ـ فقط هفتادتا... حالا مامان دارلینگی می‌توانی این سی‌تای کسری پسر عزیزت را تأمین کنی؟ باور کن صدتا احتیاج دارم.

بدری ـ برو مزخرف نگو، دارم حرف می‌زنم (به تلفن) آره، داشتی می‌گفتی...

ففر ـ ای مادر سنگدل! فقط سی‌تای نجات دهنده!

بدری ـ گفتم برو گم‌شو!... آره ملیح‌جون ... حالا عصری دوباره زنگت می‌زنم. صدای ماشین محمود است. پس فعلاً خداحافظ. قربانت. (گوشی را می‌گذارد)

ففر ـ حالا که سرت خلوت شد، می‌توانی یک دقیقه هم به فکر پسر نـازنین بی‌پولت باشی؟ گفتم فقط سی‌تای بی‌قابلیت.

بدری ـ من هم گفتم فقط بروگم‌شو. حرف زیادی نزن!

(نیک‌اختر با عجله وارد می‌شود)

روزهای احتضار

نیک‌اختر ـ این آقا زنگ نزد؟

بدری ـ نه.

نیک‌اختر ـ نمی‌دانم باز کجای کار گیر کرده که زنگ نزده! این برنامه جوابش یا آره است یا نه، دیگر معطلی ندارد.

بدری ـ حالا چی بوده برنامه؟

نیک‌اختر ـ گفتم که قرار شده آقای فرزاد با مدیرعامل بانک احوالپرسی کـند بگوید خانم بزرگ کسالت دارد و به این بهانه چند روز مهلت اضافی بگیرد.

ففر ـ ددی جان ، میشود خواهش کنم برای کار لازمـی سـی دلار بـه فـرزند برومندت قرض بدهی ؟

نیک اختر ـ بروکنار ! باز کاسه گدائی را دست گرفت این تن لش بیعار!

ففر ـ تی . ال .بی برای رفاه حال گویندگان محترم !

بدری ـ تو هم با این فکرهایت ! خوب ، می گویند اگر مامان حالشان آن قدر خدای نکرده بد است که نمی شود جابجایشان کرد ، چرا نبردید مریضخانه ؟

نیک اختر ـ آخر گفته ایم مریضخانه دیگر جوابشان کرده ، آورده ایم خانه که این روزهای آخری احتضار...

بدری ـ (فریاد) چی؟ الهی زبانت را مار بزند! مامان را اینجوری می خواهـی بکشی ؟

نیک اختر ـ بابا، چرا داد می زنی؟ من غلط کردم خواستم مامان را خدا نکرده ...

(زنگ تلفن)

نیک اختر ـ الو، بله ... آه، یس، مستر اریکسون ... وان مومنت، فرهاد اسپیک (به ففر) بیا ببین آقای اریکسون چی می گوید.

ففر ـ فقط سی دلار بی قابلیت

نیک اختر ـ خیلی خوب، خیلی خوب، می دهم، می دهم بیا، زود باش، معطل است!

ففر ـ یس، پلیز ... یس ... یس ... جست اومنت (به پدرش) بیا گوشی را بگیر! آقای اریکسون می گوید که چون شما انگلیسی نمی دانید، آقای محمدی جریان را به اطلاعتان می رساند.

نیک اختر ـ الو، جناب محمدی، سلام عرض میکنم ... خیلی ممنو ن ... بله، خوب، خوب، چی، ... کی؟ همین امروز؟ ... آخر چه موقع؟ ... چرا آقای اریکسون فوری به ما خبر نداد؟ ... تلفن ما؟ چه موقع؟ عجیب است. به هر حال از ایشان تشکر کنید. لطف عالی زیاد (گوشی را میگذارد) گاومان زائید!

حراجی دم مسجد شاه

حراجی دم مسجد شاه

بدری ـ چی شده؟ چی می گفت؟

نیک اختر ـ فرزاد با رئیس بانک صحبت کرده، رئیس بانک قبول کرده یک نماینده بفرستند منزل وضع خانم بزرگ را ببینند یک صورت مجلسی تهیه کند که هیات مدیره تصمیم بگیرد.

بدری ـ حالا کی قرار است این نماینده بیاید؟

نیک اختر ـ می گوید هیچ معلوم نیست. ممکن است امروز، فردا، یک ساعت دیگر ... هیچ معلوم نیست. از صبح تا حالا هم که خواسته به ما خبر بدهد تمام مدت تلفن ما مشغول بوده.

بدری ـ مزخرف می گوید. کسی تلفنی نزد. من دو کلمه با ملیح احوالپرسی کردم.

نیک‌اختر ـ دو کلمه توی بیابان خدا!... حالا مهم‌تر اینست که چطور قضیه را به خانم حالی کنیم؟ این سمعک خانم هم که ...

(نیک‌اختر مشغول ور رفتن به سمعک می‌شود)

بدری ـ حالا به مامان حالی هم که بکنید، چطور باید آن حال دور از جون خراب را ...

نیک‌اختر ـ حالا بگذار سمعک را راه بیندازیم بعد می‌بینیم.

ففر ـ ددی، آن سی‌تائی را که قول دادید مرحمت می‌کنید؟

نیک‌اختر ـ خیلی خوب، اما اول بگو ببینم امروز آقا اینجا چه‌کار می‌کنند؟ فارغ‌التحصیل شدند یا امروز جشن تاجگذاری پادشاه چین و ماچین است که سر درس نرفته‌اند؟

ففر ـ امروز دانشکده تعطیل است. چون داداش رئیس دانشکده ماشینش تصادف کرده.

بدری ـ محمود، تو هم وقت پیدا کردی برای نظارت در تحصیل پسرت! بده دست ففر این سمعک را شاید بتواند درستش کند. باطری‌اش را که تازه عوض کرده‌ایم.

ففر ـ والله، این سمعک مدل جنگ بین‌المللی، با سیم و پریز و جعبه را گمانم خانم‌جون، تو حراجی دم مسجد شاه خریده‌اند. این یک کارخانه برق دویست و بیست ولت هم تویش بگذارند درست شدنی نیست.

بدری ـ (آهسته) درستش کن، ففر! سی‌تائی که می‌خواستی میدهم.

ففر ـ (آهسته) دیگر کمتر از پنجاه صرف نمی‌کند.

بدری ـ خیلی خوب، بگیر درستش کن! کار فوری با مامان داریم.

نیک‌اختر ـ این تن‌لش بیعار گمانم مخصوصاً یک انگولگی به این سمعک می‌کند که ما محتاجش باشیم.

بدری ـ حالا بده دستش، حرف زیادی نزن!

(ففر سمعک را می‌گیرد و به گوش خانم بزرگ می‌گذارد. از چهرهٔ شکفته زن سالخورده پیداست که سوت نمی‌زند)

منزل هفتم: در کافه

خانعمو و امیرحسین سر یک میز نشسته‌اند

طوفان در خانه

امیرحسین ـ ... البته خود نیک‌اختر خیلی فرزاد را به طرف دخترش هل داده. این‌طور که فقر می‌گفت مثلاً روزی که فرزاد آنجا می‌رفته صحنه‌سازی کرده‌اند که قرار بوده فقر و فرشته با هم به سینما یا کنسرت بروند ولی فقر سردرد گرفته یا یک اتفاقی برایش افتاده که فرشته تنها مانده و نیک‌اختر یا بدری‌خانم یا صریحاً یا به اشاره پیشنهاد کرده‌اند که فرزاد به جای فقر، فرشته را همراهی کند.

خانعمو ـ درست شیوهٔ تجارتی نیک‌اختر است که جنس مرغوب را نگذارد دست کاسب رقیب بیفتد.

امیرحسین ـ این جوان هم که بزرگ شده اینجاست، گردش و بیرون رفتن با دختر را به حساب مخصوصی نگذاشته تا اینکه یک روز نیک‌اختر از او پرسیده که چرا ازدواج نکرده است. فرزاد در نهایت سادگی به او گفته که در همان چند دفعه‌ای که فاطی را دیده به او علاقه‌مند شده و یک بار ضمن صحبت راجع به کارها، به فاطی پیشنهاد ازدواج کرده ولی فاطی در کمال سردی به او جواب داده که هیچ علاقه‌ای به شوهر کردن ندارد و می‌خواهد به درس خواندن ادامه بدهد. ظاهراً فرزاد از نیک‌اختر خواسته که با عموزاده صحبت کند و نظر او را نسبت به این وصلت مساعد کند. چون فاطی اول کار عموزاده خانواده معرفی شده بود. نیک‌اختر هم

وعده‌ای داده ...

خانعمو ـ این هم جزء خلقیات نیک‌اختر است. از این در نشد، از آن در! مشتری این جنس را نمی‌پسندد، آن یکی جنس را ببرد!

امیرحسین ـ اما آقا، این ناشیگری را می‌کند که پیش از هر صحبتی با فاطی، موضوع را با بدری خانم در میان می‌گذارد. که یکباره در خانه طوفان می‌شود. طوری که اگر نیک‌اختر احتیاطاً پیشاپیش فاطی را از خانه بیرون نفرستاده بود، خیلی ممکن بود که بدری‌خانم و فرشته دختر بیچاره را خفه کنند. فرشته دوسه ساعت فقط جیغ می‌کشیده، حتی رفته خودش را از طبقهٔ بالا پرت کند.

خانعمو ـ عکس‌العمل خود این فقر چه بوده؟

امیرحسین ـ این آدم بی‌خیالی است. خورد و خوراک و تفریحش مهیا باشد، دنیا را آب ببرد خالیش نیست. لابد شنیده‌اید که پدرش بهش لقب تن‌لش بیعار داده، که عنوان بیخودی نیست. تنها کاری که کرده در شورای خانوادگی به کمک پدرش مانع اقدامات حاد شده.

خانعمو ـ اقدامات حاد؟

امیرحسین ـ بله، فرشته گفته اگر این دختر از شهر نرود، او می‌رود خودش را یک جائی سربه نیست می‌کند. برای بیرون کردنش از شهر به چند راه‌حل فکر کرده‌اند. اول اینکه به بیچاره نسبت دزدی بدهند که مثلاً گوشوارهٔ قیمتی فرشته را دزدیده، یا اینکه به او نسبت فساد اخلاقی و مرض آمیزشی بدهند، که از عواقبش ترسیده‌اند اما نیک‌اختر برای آرام کردن زن و دخترش، ناچار به اداره مهاجرت اطلاع داده که فاطی دیگر در خانهٔ آنها سمتی ندارد و خانواده تصمیم گرفته‌اند او را به ایران پس بفرستند.

خانعمو ـ به اداره مهاجرت چه ربطی دارد؟

رفع و رجوع طوفان

امیرحسین ـ آخر اینها دختر را به عنوان مستخدم همراه آورده‌اند و تحت سرپرستی و مسئولیت آنهاست. به‌هرحال، اداره مهاجرت هم برای خروج فاطی از

خاک امریکا مهلت دو ماهه تعیین کرده، ضمناً نیک‌اختر برای رفع و رجوع طوفان از جهت دیگر، فعالیتهائی کرده است.

خانعمو ـ نفهمیدم، رفع و رجوع از جهت دیگر؟

امیرحسین ـ وقتی دیده که آن ازدواج فرزاد و فرشته سر نگرفته سعی کرده پنهان از چشم زن و دخترش لااقل رابطهٔ بین فرزاد و فاطی را جوش بدهد. چون لابد فکر کرده می‌تواند به عنوان سرپرست و حامی فاطی از موقعیت و نفوذ فرزاد استفاده‌ها ببرد.

خانعمو ـ

چو نتوان بر افلاک دست آختن ضروری است با گردشش ساختن.

امیرحسین ـ با این حساب که اگر فاطی راضی به ازدواج با فرزاد بشود، مسئولیت فاطی از گردن او سلب می‌شود. دیگر زن و دخترش نمی‌توانند ملامتش کنند که چرا در برگرداندن فاطی به ایران مسامحه کرده است. به این طریق با اعمال نوعی مساعدت نسبت به فاطی، هم وجدان خود را آرام می‌کند و هم پارتی خوبی برای فعل و انفعالات پولساز آینده به دست می‌آورد.

خانعمو ـ این اسم نیک‌اختر بی‌مسمی نیست. از هر طرف که پرتش کنند چهار دست و پا روی زمین می‌آید. ولی نیّت هرچه باشد نتیجه مبارک است.

امیرحسین ـ اما نتیجه‌ای نگرفته است. فاطی در نهایت، خشک و قاطع پیشنهاد نیک‌اختر را رد کرده است. اما ففر با گوش دادن پشت در از برنامه پدرش مطلع شده و وسیلهٔ تازه‌ای پیدا کرده که از پدرش مقداری حق‌السکوت بگیرد تا موضوع را به مادر و خواهرش لو ندهد.

خانعمو ـ این دست انتقام آن قربانیان باجگیری است که از آستین ففر درآمده است. اما برای من این موضوع معما شده که حالا که دارند دختر بیچاره را وسط درسش برمی‌گردانند ایران، چه اصراری دارند که اینقدر در انظار دیگران خوار و خفیفش کنند؟

امیرحسین ـ تا آنجا که من فهمیده‌ام مشکلشان اینست که می‌ترسند اگر

بخواهند بی‌سر و صدا فاطی را رد کنند، خیلی‌ها داوطلب بشوند که او را به خدمت بگیرند، چون همهٔ آنهائی که با خانواده نیک‌اختر رفت و آمد کرده‌اند، متوجه فهم و شعور و ادب این دختر شده‌اند. حالا برنامه این است که تا می‌توانند از کار او و اخلاقش جلوی مردم بدگوئی کنند که تصویرش را سیاه کنند.

خانعمو ـ از عکس‌العمل آن طرف، یعنی همین آقای فرزاد خبری نداری؟

امیرحسین ـ نه، آدم محجوب و توداری است که احساساتش را حتی به برادرش بروز نمی‌دهد. اما چیزی که از برادرش شنیدم اینست که این ایام چندین گوینده ناشناس تلفنی به فرزاد از فاطی بدگوئی کرده‌اند. گفته‌اند که مادرش فاحشه بوده و پدرش در زندان مرده است و هیچ نسبتی با خانوادهٔ نیک‌اختر ندارد.

خانعمو ـ قوم عجیبی هستند. در کار تخریب، رحم و مروت و انسانیت را یکجا فراموش می‌کنند. در هرحال من دلم به حال این دختر می‌سوزد. اما بیشتر دلم برای آن اجتماعی می‌سوزد که قدر امثال او را نشناسند. این دختر یک موجود استثنائی است. نمی‌دانم اتاقش را و کتابهایش را دیده‌ای یا نه، من معلم تاریخ، از اطلاعات تاریخی‌اش تعجب می‌کنم، تاریخ ایران و تاریخ دنیا... توی خانهٔ نیک‌اختر که کل دنیای موسیقی به چند تا تصنیف آبکی با شعرهائی از "ستاره تا افاقی" محدود است، باید ببینی که پنهانی از آنها چه کاستهای موزیکی برای خودش جمع کرده. بیشتر غزلهای حافظ را حفظ دارد. دختری که از یک ده کوچک آن طرف دماوند آمده و حالا الیوت و جیمز جویس و دانته می‌خواند، نباید از درس خواندن در یک محیط دانش‌پذیر محروم بشود. گناه است. حالا قرار شده نیک‌اختر آدرس کس و کارش در تهران را به من بدهد، بروم ببینم چه می‌توانم بکنم. به همین خاطر است که سفرم را جلو انداختم.

امیرحسین ـ اگر از دست من هم کاری بربیاید...

خانعمو ـ تو این روزها، خواهش می‌کنم، با برادر فرزاد ـ که گفتی با هم دوستی دارید ـ در تماس باش. اگر خبری گرفتی به من برسان. می‌خواهم بدانم آن طرف چه خبر است.

منزل هشتم: در سالن

بدری یک گیلاس نوشیدنی به دست و گوشی تلفن به دست دیگر، روی مبل لم داده و با خواهرش ملیحه مشغول صبحت است.

خاطرات مارگارت تاچر

بدری ـ ... حالا چه دستپاچه‌مان کرد محمود. که بدوید، بیایید، بروید، که الان بازرس بانک می‌آید. مساله مهم این بود که باید موضوع را به مامان حالی می‌کردیم. سمعکشان هم خراب شده بود. بالاخره به ففر التماس کردیم یک جوری سمعک را راه انداخت که سوت نزند. اما حالا مگر مامان زیربار می‌رفتند! محمود به رئیس بانک گفته بود مامان را دکترها جواب کرده‌اند. آمده‌اند ـ زبانم لال هفت قرآن در میان – روزهای آخر را با ما بگذرانند. آن وقت، فکرش را بکن! مامان ماشاءالله هزار ماشاءالله. با این هیکل و لپ‌های گل‌انداخته را باید جای، زبانم لال، جای یک آدمی که یک پایش لب گور است، جا بزنیم. تا وقتی بالاخره یارو آمد من نصف جان شدم. یک چیزی که یک خرده این نمایش را طبیعی جلوه داد. ادا و اطوار این دختره فاطی بود رفته بود بیرون نبود. وقتی از راه رسید دید مامان را روی تخت خوابانده‌ایم و بادش می‌زنیم یک آدم غریبه هم بالا سرشان است. خیال کرد مامان خدای ناکرده سکته کرده‌اند، زد زیر گریه. محمود فوری از اطاق بردش بیرون . ففر هم زرنگی کرد به بازرس گفت این دختر نوه خانم است.هر وقت چشمش به مادربزرگ دم مرگش

می‌افتد از غصه زارزار گریه می‌کند. البته نه اینکه خیال کنی این دختره واقعاً روی احساسات گریه کرد نه، پدر سوختگی‌اش است که دیده می‌خواهیم ردش کنیم، می‌خواهد بلکه دل مامان را را به رحم بیاورد فشار بیاورند که بگذاریم بماند. اما من و مامان هم بخواهیم مگر فرشته زیر بار می‌رود؟ آنقدر عصبانی است که می‌گوید توی شهر هم نباید بماند.. چی؟... نه. هنوز برنگشته... والله، تا قسمتشان چی باشد! بهرحال فرشته راجع به فاطی به ما اولتیماتوم داده که باید از این شهر برود... نه، منتظریم دایی‌اش برگردد تهران، ببریم سوارش کنیم برود چی؟... معلوم می‌شود نشناخته‌ای این خانم محترم را!... خانم همین‌قدر وقت دارد که دفتر خاطرات بنویسد. شده مارگارت تاچر که خاطرات روزانه‌اش را می‌نویسد. چی؟... نمی‌دانی، یک سوراخی قایم کرده بود که عقل جن نمی‌رسید. اما من پیدایش کردم از چند صفحه‌اش کپی گرفتم. هم می‌خوانیم می‌خندیم. هم اگر یکی گفت چرا بیرونش کردید، بگذاریم جلویش... صبرکن فقط اینجایی را که گفتم راجع به خانعمو نوشته برایت بخوانم. (از روی نوشته می‌خواند) «چهارشنبه ـ امروز برای این آقای خانعمو چای به اطاقش بردم. وقتی سلامش کردم. سرش را از روی کتاب بلند کرد. چند لحظه مرا نگاه کرد. با نگاهی انسانی که این روزها کم می‌بینم. بعد گفت: مرسی خانم کوچولو. بعد که خواستم بروم صدایم کرد و گفت: فاطی خانم. یک دقیقه عینکت را بردار ببینم. وقتی برداشتم گفت: چشمهای قشنگی داری خانم کوچولو. چرا بجای عینک از آن لنزهای کنتاکت نمی‌گذاری؟ اولین دفعه‌ای بود که یک نفر از چشمهای من حرف می‌زد به اتاقم برگشتم از شدت خوشحالی گریه کردم...» می‌بینی ملیح‌جون؟ می‌بینی چه دختر دریده‌ای؟... حالا صبر کن! خانم فال حافظ هم می‌گیرند (می‌خواند) «امشب یک فال حافظ گرفتم. این غزل فوق‌العاده آمد:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سر مرا به جز این در حواله گاهی نیست...»

کار مال خر است

(بدری شعر را به زحمت و غلط می‌خواند ففر که وارد اتاق شده گوش می‌دهد)

ففر ـ به‌به!

کلنگ از آسمان افتاد و نشکست   فدای کاکل پر استخوانت ...

سلام مام خوشگلم. عزیزم. یک پنجاهی روی این کمد گذاشته بودم تو ندیدی. دارلینگ جون؟

بدری ـ برو کنار. خودت را لوس نکن!

ففر ـ تو هر عیبی داشتی مال مردم‌خور نبودی، عشق من.

بدری ـ (دنباله صحبت) آره. خانم فال حافظ می‌گیرد. شاید شاعر هم شده باشد. بهش می‌آید که شعر نو هم بگوید...

ففر ـ من هم شعر نو گفته‌ام: آنجا، دور دور، آنجا که مادران سنگدل در ستیغ غروبی شرماگین دست نیاز فرزند دلبند را به فراسوی ایستگاه انتظار تف می‌کنند...

بدری ـ ببخشید. ملیح‌جون. یک دقیقه صبرکن! (به ففر) واقعاً تو خجالت نمی‌کشی با این لنگ درازت جای اینکه بروی کار کنی مثل همه مردم...

ففر ـ باز کار! باز کار! تو هم از این آواز تکراری خوشت می‌آید؟ کار، کار! کار مال خر است. کی بود آن بزرگواری که گفت آدمیزاد برای کار کردن ساخته نشده. به دلیل اینکه کار کردن خسته‌اش می‌کند!

بدری ـ برو پی کارت. دارم با تلفن حرف می‌زنم.

ففر ـ بگو دارم سخنرانی می‌کنم. خانم‌جون کجاست؟

بدری ـ چه می‌دانم. حتماً اتاق خودش است.

ففر ـ کاشکی یک موی خانم‌جون توی تن دخترش بود!

(ففر می‌رود)

میخ طویله پای خروس

بدری - ببخشید، ملیح‌جون... آره می‌گفتم... چی؟... آره. این حالا فصل خانعموست. خاطرات دلبری‌اش خواندنی است. آنجا دیگر راجع به فرشته و آن پسره فرزاد است. نمی‌دانم برایت تعریف کرده بودم یا نه، که این پسره مدتی بود دنبال فرشته بود. فرشته هم هیچ اعتنایش نمی‌کرد. گمانم از همان وقت رابرت را دوست داشت. این آقازاده واسه دیدن فرشته زیاد اینجا می‌آمد. همان وقتها، این دختره با آن قدش، اندازه میخ طویله پای خروس. نمی‌دانم چه جادو و جنبلی کرده بود و چه غمزه‌ای آمده بود که چشم پسره را گرفته بود... آره، معلوم است دیگر، واسه اینکه یک نوکی بزند، بهش اظهار علاقه کرده. خانم هم یک دل نه صد دل عاشق آقا شده ... چی؟ نه. صبر کن حالا، ببین بی‌چشم و رو، چه جوری خودش را پای فرشته می‌گذارد! گوش کن ببین چه مزخرفاتی نوشته. (می‌خواند) «جمعه ۲۷ - امروز به دفترش رفتم. نامه‌ای را که به آقا گفته بود باید به بانک بنویسم. برایش برده بودم وقتی آن نامه را می‌خواند. دیدم تبسمی بر لبهایش نشست. پرسیدم: درست ننوشته‌ام؟ گفت: خیلی خوب بلکه عالی نوشته‌اید اما بیشتر ادبی است تا اداری. هرچند مقصود را کاملاً می‌رساند. بعد نامه را کنار گذاشت. نگاه گرم نوازشگرش را بصورتم دوخت و به فارسی دنباله صحبت را گرفت. چون سعی می‌کند که کلمات را درست ادا کند، گاهی فارسی حرف زدنش خنده‌دار می‌شود. این‌بار به فارسی همان موضوع چند روز قبل را پیش کشید و گفت: فرصت کردید به پیشنهاد من بیشتر فکر کنید؟ جواب شما هنوز نه است؟ در حالیکه روح و جسمم، تمام سلولهای بدنم فریاد بله می‌زدند، نمی‌دانم چه قدرتی به دادم رسید که باز توانستم صدای دلم را خفه کنم. بدون آنکه نگاهش کنم، با صدایی که سعی می‌کردم طبیعی و آرام باشد، گفتم: آقای فرزاد، من برای شوهر کردن اول باید کسی را دوست داشته باشم، اول باید عاشق بشوم. برای شما، من احساس دوستی و احترام فوق‌العاده دارم ولی ... کلامم را برید و گفت: از آنچه می‌گویید مطمئن هستید؟ گمانم با تمام تلاشی که برای تظاهر به خونسردی کرده بودم، احساس درونم را از چهره‌ام خوانده بود...» مرده‌شور آن

احساس درونت را ببرد!... نه، حالا باقی‌اش را گوش کن!... «احساس درونم را از چهره‌ام خوانده بود چون خیلی آرام گفت: فاطی، من باز صبر می‌کنم... او که همیشه مرا فاطی خانم خطاب کرده بود، این بار فاطی شده بودم. دیگر تاب تحمل نداشتم به مویی بسته بود که شدت احساساتم، قید و بند اراده را پاره کند. فقط گفتم خداحافظ خودم را از دفترش بیرون انداختم در خیابان متوجه شدم که پاهایم به شدت می‌لرزید. انگار بار زیادی بر دوش اراده‌ام گذاشته بودم. نه گفتن به این انسان استثنایی و دوست داشتنی، که از ته دل دوستش دارم. شکنجه‌ای خرد کننده است اما چه کنم؟ حکم انسانیت است. این خانواده مرا از یک کوره ده به این مرکز دانش آورده‌اند و شش‌سال سایه محبتشان را بر سر من، که از طفولیت از محبت پدر و مادر محروم بوده‌ام، انداخته‌اند. حالا که فرشته عاشق این جوان است. چطور می‌توانم رقیب او بشوم و جای او را بگیرم؟ این گناهی نابخشودنی است. اگر چنین ناسپاسی بکنم تا آخر عمر جرأت نخواهم کرد روی خود را در آینه ببینم...» می‌شنوی خواهر؟ می‌شنوی پدر سوخته چه مزخرفاتی نوشته؟ که فرشته عاشق این دختر دهاتی با آن چشمهای کلمکوری است! فکرش را بکن! انگار ما دهنمان وا مانده که فرشته را بدهیم به این آقا که معلوم نیست از کدام سوراخی درآمده! نمی‌داند که ما لنگه کفش کهنه فرشته را هم به این‌جور آدم‌های گدا گشنه نمی‌دهیم. همین رابرت، بوی فرند فرشته، که الان با هم رفته‌اند کوه. سگش می‌ارزد به این پسره. باباش صدتای او را می‌خرد. هفت هشت تا گاز استیشن دارد. آن وقت، خانم که خیال کرده این پسره راستی راستی خریدارش شده، به فرشته رحم می‌کند که نمک‌نشناسی نکرده باشد! صبر کن دایی‌اش را پیدا کنیم بفرستیمش توی دهاتشان. ببینم کدام عمله اکره‌ای از این ملکه زیبایی خواستگاری می‌کند...

(ناگهان نیک‌اختر با حالت آشفته و رنگ پریده نفس‌زنان وارد می‌شود)

بلیط لولولوتو...

نیک اختر ـ بدری! تلفن ... تلفن... را قطع کن! (صدا می‌زند) خانعمو! خانعمو!

بدری ـ ببخشید، ملیح‌جون... (به شوهرش) نیست. رفته بیرون.

نیک‌اختر ـ تلفن را قطع کن! گوشی را بگذار!

بدری ـ آخه چرا؟

نیک‌اختر ـ گفتم بگذار! بگذرا گوشی را! کار مهمی است!

بدری ـ ببخشید، ملیح‌جون. محمود آمده یک کار فوری دارد. خودم دوباره زنگ می‌زنم... چشم. آره. حتماً. قربان شکلت. (گوشی را می‌گذارد)

نیک‌اختر ـ (عصبی) چه عجب!

بدری ـ حالا چه شده؟ چرا رنگت پریده؟

نیک‌اختر ـ (صدای خفه) بلیط ... بلیط لولولو... لوتو.

(نیک‌اختر بعد از یک رعشه ناگهانی، بیحال روی مبل می‌افتد)

بدری ـ وای، خدا مرگم بده! چی شده محمود؟ محمود چی شد؟

(بدری به طرف قفسه می‌دود. شیشه کوچکی را برمی‌دارد. چند قطره در دهن نیک‌اختر می‌چکاند)

نیک‌اختر ـ (با چشمهای نیمه‌باز) بدری! بدری!

بدری ـ خدا مرگم بده. آخر بگو چی شده. محمود؟ بلیط چی شده؟

نیک‌اختر ـ بلیط لوتو... لوتو... قرعه‌کشی دیروز...

بدری ـ آخر، چی شده؟ بردی؟

نیک‌اختر ـ سی و ... سی و ... پنج ... سی و پنج میلیون ...

بدری ـ سی و پنج میلیون که چی؟

نیک‌اختر ـ سی و پنج میلیون دلار... برده

بدری ـ چی؟ سی و ... سی و پنج میلیون برده؟ ... سی و پنج ...

(بدری ناله‌ای می‌کند و بیحال روی مبل می‌افتد. نیک‌اختر نگران بلند می‌شود و او را باد می‌زند)

نیک‌اختر ـ بدری! بدری! چی شدی، بدری؟

بدری ـ وای سرم گیج رفت. تو چی گفتی؟ یک دفعه دیگر بگو! بلیط ما سی و پنج میلیون برده؟

نیک‌اختر ـ بلیط ما نه

بدری ـ پس بلیط کی؟

نیک‌اختر ـ بلیط خانعمو؟

بدری ـ خانعمو سی و پنج میلیون دلار برده؟

نیک‌اختر ـ آره. آره. برده. حالا کجاست خانعمو؟

بدری ـ رفته بیرون. اما تو از کجا می‌دانی؟ خاطر جمعی؟

شعر نخودچی کیشمیش

نیک اختر ـ آره. آره. صددرصد. الان توی ماشین شنیدم. توی ماشین نتیجه قرعه‌کشی دیشب را شنیدم. از هولم یک ترمزی کردم که کم مانده بود تصادف کنم. این روزنامه را هم گرفتم. بیا خودت نگاه کن! ببین اینجا... نتیجه قرعه‌کشی لوتو ... شش شماره برنده: ۴ ـ ۵ ـ ۶ ـ ۲۰ ـ ۳۰ ـ ۴۰ ـ که فقط یک نفر این نمره‌ها را بازی کرده، سی و پنج میلیون برده.

بدری ـ آخر خانعمو مگر لوتو بازی کرد؟ کجا بازی کرد؟

نیک‌اختر ـ همان پریروز که تو از دم در گفتی نمره‌هامان را بازی کنم. به خانعمو گفتم برای تو هم بازی می‌کنم.

بدری ـ نمره‌های او را از کجا می‌دانی؟

نیک‌اختر ـ یادداشت کردم. یعنی یادداشت هم لازم نبود. همان نمره‌هایی است که تو مدرسه می‌خواندیم. شعر بود، قافیه هم داشت: چار و پنج و شیش، نمک و فلفل. یعنی یک شعری بود که من درست کرده بودم، تو مدرسه می‌خواندم.

بدری ـ شعر را تو درست کرده بودی؟

نیک‌اختر ـ آره خودش گفت. یادش بود.

بدری ـ خوب. شعر را تو درست کرده بودی، پس نمره‌های خودت هم هست ببینم! بلیط را که دستش ندادی؟

نیک اختر ـ چرا دادم به خودش.

بدری ـ ای خدا بکشدت! چرا دادی بهش؟

نیک‌اختر ـ پس چه کار می‌کردم؟

بدری ـ این بلیط مال او نیست. پول بلیط را که تو دادی؟

نیک‌اختر ـ نه پولش را هم خودش داد. مال خودش است. چون آدم بزرگواری است. حتماً یک شیتلی خوبی به ما می‌دهد.

بدری ـ شیتلی؟ شیتلی به ما؟ چرا حرف مزخرف می‌زنی؟ تو بودی که به خانعموگفتی، پیشنهاد کردی. رفتی نمره‌ها را نوشتی. دادی قبض گرفتی! تازه غیر از اینکه نمره‌ها هم مال شعر خودت بوده! حالا، او باید پول مفت بگیرد به ما شیتلی بدهد؟

نیک‌اختر ـ پس چی؟

بدری ـ پول مال ماست مال تو است که بازی کردی. شانس تو بوده حالا، اگر خیلی آقا باشی، چون به نیت او بازی کرده‌ای، یک شیتلی تو به او می‌دهی.

نیک‌اختر ـ کاشکی واقعاً اینجوری بود. خانه را از حراج نجات می‌دادیم. کار شرکتمان هم که لنگ مانده روبراه می‌کردیم. البته من خانعمو را خوب می‌شناسم، چیزی که به چشمش نمی‌آید پول است. حداقل این قرض ما به بانک را می‌دهد، چون آن دفعه که صحبت قرض بانک و حراج خانه بود، خیلی ناراحت شده بود، می‌گفت کاش من داشتم.

بدری ـ بس کن، مرد! چرا اینقدر کم ظرفیتی؟ چرا اینقدر بی‌جربزه‌ای؟ خدا برایت ساخته، می‌خواهی پشت پا به بخت خودت بزنی؟ پشت پا به بخت همه ما بزنی؟ مشیت الهی است. قرض بانک را می‌دهی، کار شرکت را راه می‌اندازی. یک جهیز خوب به فرشته می‌دهی. فقر را می‌نشانی سر یک کار بی‌زحمت نان و آب‌دار... برای مبارزه‌ات هم، اگر خواستی، خرج می‌کنی.

نیک اختر ـ آخر من چطور می‌توانم مال یکی دیگر را...

گوشت بره تودلی

(ففر وارد می‌شود نیک‌اختر به اشاره زنش حرف خود را عوض می‌کند.)

نیک‌اختر ـ ... یعنی که همیشه این‌جور مواقع ...

بدری ـ همیشه همین گرفتاری است. با این ناراحتی معده نباید از این جور غذاها بخوری.

نیک‌اختر ـ آره. گفته بودم که با این ناراحتی معده و این کولسترول از این جور غذاها نباید بخورم.

ففر ـ چی خورده ددی؟

بدری ـ هیچی مهمان بوده دیروز، باز گوشت چرب بره تودلی خورده. روی معده‌اش مانده.

ففر ـ ددی، می‌توانی با یک صد دلاری کار ما را راه بیندازی؟

نیک‌اختر ـ دیروز صد گرفتی!

ففر ـ ببخشید، دیروز نبود و پریروز بود. بلکه پس پریروز بود. که تازه پای قرضم رفت. حالا یک صدتایی خیلی لازم دارم.

نیک‌اختر ـ حالا که داریم صحبت می‌کنیم.

ففر ـ مگر بحث راجع به گوشت چرب بره تودلی چقدر طول دارد؟

نیک‌اختر ـ گفتم برو، بعد صحبتش را می‌کنیم.

ففر ـ من قرار مهمی دارم باید بروم بیرون.

نیک‌اختر ـ (عصبی) بیا، این پنجاه تا را بگیر، رویت را کم کن!

ففر ـ فعلاً پنجاه برای کم کردن رو! بروم یک حالی از خانم‌جون بپرسم.

(ففر می‌رود)

نیک‌اختر ـ چرا ففر آمد گفتی ساکت؟

بدری ـ آخر این بچه جوان است نمی‌تواند زبانش را نگه دارد، از خوشحالی می‌گذارد تو سرنا.

نیک‌اختر ـ آره. حق با تو است. آنوقت همه طلبکارها می‌ریزند سرمان.

بدری ـ بهرحال، حرف ندارد. این بلیط مال ماست. ما هم البته آدم بی‌حسابی نیستیم. یک شیتلی خوبی به خانعمو می‌دهیم.

حق‌الکشف

نیک‌اختر ـ من هر چه فکر می‌کنم.

بدری ـ هیچ فکر ندارد! این پول در حکم یک گنج است که پیدا شده کجا پیدا شده؟ توی این خانه. خانه مال کیه؟ مال ما. پس گنج مال ماست.

نیک‌اختر ـ خانعمو هم فقط یک حق‌الکشف می‌گیرد. بله؟

بدری ـ حق‌الکشف یا حق‌الکشک یا هرچی. ما الان باید کاری بکنیم که بلیط خودمان را از دست خانعمو در بیاوریم.

نیک‌اختر ـ آخه چه طوری؟

بدری ـ ببین حالا که آمد، من موضوع لوتو را پیش می‌کشم. تو به خانعمو بگو بلیطت را بده ببینم چیزی برده یا نه. وقتی داد نگاه کن بگو نبرده. یکی از بلیط های پوچ خودمان را پاره کن بریز تو سطل آشغال.

نیک‌اختر ـ اگر نمره‌هایش را نگاه کرد چی؟ می‌فهمد که نمره‌های خودش نیست.

بدری ـ چه می‌داند که تو نمره‌های او را بازی کردی؟ اگر گفت می‌گویی یادم نبود چه نمره‌هایی را می‌خواستی سر خود این شش تا نمره را برایت بازی کردم.

نیک‌اختر ـ آخه، بدبختی این است که وقتی بلیطش را بهش دادم نمره‌هایش را نگاه کرد و باز قافیه‌اش را با آواز خواند:

چار و پنج و شیش، نخوچی کیشمیش بیست و سی و چل، نمک و فلفل.

بدری ـ تازه نگاه هم که کرد و فهمید می‌گویی همین است که هست، برو شکایت کن.

نیک اختر ـ بعد از چهل سال دوستی؟

بدری ـ دوستی جای خود، حساب جای خود! حساب. حساب است کاکا برادر!

وقتی آدم می‌خواهد... (ففر وارد می‌شود) دوستی جای خودش، سلامت آدم از این حرفها مهم‌تر است بی‌رودروایسی بهشان می‌گفتی که من رژیم غذایی دارم. گوشت چرب نمی‌خورم.

ففر ـ بالاخره این بره چرب تودلی از روی معده ددی رد نشد؟

نیک‌اختر ـ باز که تو آمدی!

ففر ـ مامان، یک پنجاهی خیرات رفتگانت نذر پسر عزیزت بکن. که حالش خیلی بد است.

بدری ـ چرا حالت بد است؟ چه مرگت است؟

ففر ـ تنهایی، غصه، استرس، بی‌پولی...

(نیک‌اختر به بدری اشاره می‌کند که پول را بدهد.)

بدری ـ با این قد و هیکل، بیکار و بیعار راه می‌رود. مرض پولخوره هم دارد! بگیر. تن‌لش بیعار!

ففر ـ تن کیو، مامان. با تشکرات قلبی تن‌لش بیعار، تی.ال.بی. (بیرون می‌رود)

بدری ـ بله. حساب. حساب است کاکا برادر. اگر حرفی زد می‌گویی برو شکایت کن. چه مدرکی دارد؟ حرف او یک طرف، حرف ما سه چهار نفر یک طرف.

نیک‌اختر ـ آخر من چطور توی روی دوست قدیمم که هزار جور محبت به من کرده اینجوری وایسم؟

بدری ـ تو خیال می‌کنی اگر او جای تو بود همین کار را نمی‌کرد؟

نیک‌اختر ـ محال بود. تو خانعمو را نمی‌شناسی. تمام ارث و میراث پدر پولدارش را قوم خویش‌ها بردند و خوردند اصلاً به روی خودش نیاورد.

بدری ـ دیگر حرف زیادی نزن! برای ما که دارند خانه‌مان را حراج می‌کنند این احساسات بازیها حرف مفت است.

نیک‌اختر ـ والله، بدری‌جان، من...

بدری ـ (تحکم) گفتم حرف زیادی نزن! باید بلیط را ازش بگیریم. البته اگر امروز خدای نکرده خبرش را نشنیده باشد.

نیک‌اختر ـ نه. از آن جهت نگرانی ندارم. رادیو که هیچوقت گوش نمی‌کند. اتاقش تلویزیون هم که ندارد. تازه، انگلیسی هم که بلد نیست. اینجا هم که اخبار به زبان فرانسه ندارند.

بدری ـ اگر می‌دانستیم امروز نمی‌گذاشتیم تنها از خانه بیرون برود..

(ففر وارد می‌شود)

نحوهٔ تقسیم

بدری ـ ... یعنی، خوب که فکرش را می‌کنیم

ففر ـ الحمدلله بره تودلی پرچربی مسأله‌اش حل شده.

نیک‌اختر ـ تو هنوز بیرون نرفتی؟

ففر ـ نه. یک مسأله مهمی پیش آمد که منصرف شدم.

بدری ـ چه مسأله‌ای؟

ففر ـ (مرموز) مساله... مساله... بلیط لوتوی ... خانعمو... سی و پنج میلیون ...

نیک اختر ـ خفه‌شو پسر!

ففر ـ متاسفانه یا خوشبختانه مذاکرات سری‌تان با رمز بره چرب تودلی را شنیدم.

بدری ـ پس تو پشت در به حرفهای ما گوش می‌کنی؟

ففر ـ نه والله. تصادفاً گوشم خورد به در؟ یک خرده هم درد گرفت. یعنی سخاوت پنجاه بی‌چک و چانه مامان. در این تصادف بی‌تاثیر نبود.

بدری ـ حالا پس جریان را بهش بگو!

ففر ـ ابداً لزومی ندارد. کاملاً واردم.

بدری ـ حالا ما تو فکریم که چطوری بلیط را به صاحب اصلی‌اش که ماییم برگردانیم.

ففر ـ آن به عهده من! البته با شرایط عادلانه ببینم! سی و پنج میلیون منهای...

بدری ـ خفه‌شو بچه! اینقدر میلیون میلیون نگو!

ففر ـ خوب، یک رمزی برایش می‌گذاریم. مثلاً بره تودلی! خوب سی و پنج بره تودلی منهای مالیات و عوارض و اینجور چیزها. چقدر می‌شود؟ می‌شود سی بره تودلی ما سه نفریم که باید این سه تا بره را بین خودمان قسمت کنیم.

بدری ـ حالا آقا یک باره نور ایمان به دلش تابید و مسلمان شد!

نیک اختر ـ چرا سه نفر؟ پس فرشته چی می‌شود؟

ففر ـ بقول خودتان که این یک گنج است. فرشته در عملیات کشف و استخراج گنج کاری نکرده. پس برای او، البته به حساب شیتلی و دستخوش، همان ماشین پورشه آلمانی را که خیلی وقت است حسرتش را دارد می‌خریم.

بدری ـ مامان چی؟ اگر شانس اهل خانه بوده، مامان هم سهم دارد.

نیک‌اختر ـ چرا مزخرف می‌گویی، بدری؟ این پسر یک مزخرفی می‌گوید، تو هم فوری داری سهم‌بندی می‌کنی؟

ففر ـ البته. کش رفتن بلیط هم از خانعمو زحمت دارد. مزدش یک چک ناقابل پنج هزار دلاری نقد است که باید فوراً لطف کنید تا برسیم به باقی کارها.

شریک تازه

صدای خانم بزرگ ـ بدری! بدری!

نیک‌اختر ـ به! یک شریک تازه!

خانم بزرگ ـ (وارد می‌شود) بدری، تو این بافتنی مرا ندیدی؟

(نیک‌اختر با اشاره، دیگران را به سکوت دعوت می‌کند. ولی در حالی که خانم بزرگ در اتاق مشغول جستجو است. ففر گوشه روسری او را از روی گوش او عقب می‌زند و به پدر و مادر نشان می‌دهد)

ففر ـ ملاحظه بفرمایید، خانم‌جان سمعک ندارند. می‌توانیم حرفمان را بزنیم.

بدری ـ اوا، خدا مرگم بده! از مامان هم پنهان کنیم؟

نیک‌اختر ـ فعلاً تا بلیط دستمان نیامده بهتر است که ...

بدری ـ خجالت بکش! مامان بیچاره. آن صنار سه‌شاهی خودش را هم توی خانه ما خرج می‌کند.

نیک اختر ـ آخه خانم روی خشکه مقدسی می‌گوید حرام است و گناه است و عاقبت ندارد و ...

ففر ـ آره یادتان است واسه آن بیست دلاری که فروشنده زیادی داده بود چقدر پل صراط و آتش جهنم به رخ من کشیدند؟

خانم بزرگ ـ خدایا! چی شد این بافتنی من؟ (ادامه جستجو)

بدری ـ بهرحال مامان حرف را روی لبهاتان می‌خواند. باید چشمهاشان را هم ببندید. تازه مامان می‌تواند یک راهی جلوی پای ما بگذارد.

نیک‌اختر ـ مامان اگر بفهمد بلیط مال خانعمو است، منتظر آتش جهنم نمی‌شود. همین دنیا جهنم را با آتشش روی سر ما خراب می‌کند که ببرید پسش بدهید.

بدری ـ حالا لازم نیست به مامان بگوییم بلیط مال خانعمو است می‌گوییم تو چند تا بلیط خریده بودی یکی‌اش را دادی دست خانعمو. این‌جوری دیگر مامان ایراد نمی‌کنند. چون بلیط خودمان است پیش خانعمو. البته یواش یواش بهشان می‌گوییم.

نیک‌اختر ـ والله من باز هم می‌ترسم.

بدری ـ (بلند) مامان توی اتاق خودتان نبود؟

خانم بزرگ ـ همان وقت که داشتی با ملیح حرف می‌زدی

بدری ـ ففرجان بدو سمعکشان را بیاور!

نیک‌اختر ـ آره، بدو باباجون! وگرنه تمام شهر تا شعاع یک فرسخ خبر می‌شوند.

بدری ـ حالا خدا کند سمعکشان سوت نزند!

نیک‌اختر ـ شاید سوت نزد. تازه سوت بزند بهتر است تا تمام شهر خبر بشوند.

خانم بزرگ ـ چرا قیافه مادر مرده به خودتان گرفته‌اید؟

(ففر با سمعک وارد می‌شود می‌خواهد سمعک را به گوش مادربزرگش بگذارد ولی زن سالخورده مقاومت می‌کند)

ففر ـ بگذارید، خانم‌جون. نترسید!

خانم بزرگ ـ نه سوت می‌زند. نمی‌خواهم.

ففر ـ (سمعک را به گوش او می‌چسباند) می‌بینید، سوت نمی‌زند درستش کرده‌ام. اگر سوت زد پای من!

خانم بزرگ ـ آره مثل این که درست شده خدا کند دوباره سوت نزند!... حالا بگویید ببینم چرا قیافه‌تان تو هم رفته؟ اتفاقی افتاده؟

عذاب النار

بدری ـ آره. مامان اتفاق مهمی.

خانم بزرگ ـ چی شده. چه اتفاقی؟

بدری ـ بلیط لوتوی ما جایزه برده.

خانم بزرگ ـ پس چرا جای خوشحالی اینجوری قنبرک زده‌اید؟ خدا را شکر کنید! حالا چقدر برده؟

بدری ـ سی و پنج هزار دلار.

ففر ـ اما بلیط دست ما نیست. خانم جان.

بدری ـ دست خانعمو است. محمود بلیط خریده یکی هم داده دست خانعمو.

نیک اختر ـ اما ...اما حقیقتش این است که بلیط خود خانعمو است.

بدری ـ چی‌چی بلیط خانعمو است؟! محمود رفته بازی کرده، نمره‌ها را زده. رسید گرفته. این دیگر حرفی ندارد که مال محمود است باید بلیط محمود را از خانعمو پس بگیریم.

خانم بزرگ ـ پولش را کی داده؟

نیک اختر ـ خود خانعمو.

بدری ـ اما من می‌گویم که این شانس محمود و بچه‌ها بوده خدا این را برای ما

فرستاده مال ماست. نمره‌های برنده را هم از شعر محمود گرفته.

خانم بزرگ ـ استغفرالله! بترس از عذاب النار. دختر! خدایا! یا رحمن یا رحیم! ببخش این بنده‌های گناهکارت را که فکر معصیت به سرشان زده!

گناه اینها را به طاعت و عبادت و بندگی این کنیز رو سیاهت ببخش! (تحکم) یاالله، زود باشید ببرید بدهید به صاحبش!

ففر ـ نگفتم خانم‌جون مال حرام بخور نیستند؟

نیک‌اختر ـ اما بلیط دست ما نیست. دست خودش است.

خانم بزرگ ـ فالله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین! خدا را شکر! این دست خداست که نخواسته شماها آلوده معصیت بشوید.

بدری ـ ما نخواستیم شما هول کنید، مامان. اما بلیط سی و پنج میلیون دلار برده.

خانم بزرگ ـ شوخی می‌کنی؟ می‌خواهی سربسر من بگذاری؟

بدری ـ نه بجان خودتان. مامان قرعه‌کشی سوپر لوتو بوده. واقعاً سی و پنج میلیون برده.

خانم بزرگ ـ سی و پنج میلیون دلار؟... سی و پنج میلیون دلار...

(خانم بزرگ خود را روی مبل می‌اندازد و یقه بلوز را باز می‌کند. بدری نگران به طرف او می‌رود)

ففر ـ ددی. اینجا ممکن است از کوچه صدامان را بشنوند بیایید برویم روی تراس باقی صحبتمان را بکنیم.

نیک‌اختر ـ ففر حق دارد. از اینجا صدا به کوچه می‌رسد.

(پدر و پسر زیر بازوی خانم بزرگ را می‌گیرند و او را به طرف تراس می‌برند.)

منزل نهم: روی تراس

خانم بزرگ را روی نیمکت تراس می‌نشانند. بدری دستهای او را می‌مالد.

بزور پس گردنی

بدری ـ مامان، مامان، چی شدید؟

خانم بزرگ – محمودخان، راستی، دارید سربسر می می‌گذارید یا ...

نیک اختر – نه، خانم جان، واقعاً سی‌و پنج میلیون دلار برده .

خانم بزرگ – (مبهوت) حالا... حالا بلیط کجاست؟

بدری – دست خانعمو.

نیک‌اختر – دست صاحبش.

خانم بزرگ – (ناگهان) غلط کرده خانعمو! باید ازش بگیرید این شانس شما بوده، مال شماست.

نیک‌اختر – خودش پولش را داده.

خانم بزرگ – داده باشد! کجاست خانعمو، تا من خودم به‌زور پس‌گردنی ازش بگیرم!

ففر – شکر خدا که هیزم گُر گرفته جهنم خاموش شد.

بدری ـ با زور که نمی‌شود، مامان. داریم فکر می‌کنیم که چه جوری تا نفهمیده که برده، بلیط را از دستش در بیاوریم.

خانم‌بزرگ ـ نکند تا حالا فهمیده باشد؟

بدری ـ نه قرعه‌کشی دیشب بوده محمود هم توی ماشین از رادیو شنیده .

خانم‌بزرگ ـ نفهمیدید بلیط را کجا گذاشته؟

بدری ـ نمی‌دانیم یا توی جیبش یا توی کیف و کاغذهای اتاقش.

خانم‌بزرگ ـ بلیط را برایش خریدید، چرا دادید دستش؟

بدری ـ اینهم از شاهکارهای آقا!

نیک‌اختر – من چه میدانستم! یک دلار داده بود برایش بلیط بخرم خریدم دادم بهش.

بدری ـ پیش خودت نگه می‌داشتی! تو جیبت سنگینی می‌کرد؟ سیخت می‌زد؟ این مرد همیشه باید یک کاری بکند که اعصاب ضعیف مرا بلرزاند.

ففر – اعصاب ضعیف مرا هم بگو!

دستمزد تجسس

خانم‌بزرگ ـ حال کاری است شده، باید رفع و رجوعش کرد توی اتاقش را گشته‌اید؟

بدری ـ نه تازه فهمیدیم.

خانم‌بزرگ ـ الان تا نیامده بروید بگردید چرا معطلید؟

نیک‌اختر – اگر توی اتاقش نباشد

بدری ـ اگر اتاقش نباشد لابد توی جیبش است، باید هر جور هست ازش بگیریم، یعنی تو و ففر دوتایی زورتان به خانعمو نمی‌رسد؟

نیک‌اختر – یعنی می‌خواهی بپریم سرش گلویش را بگیریم؟

ففر – من که حوصله بزن بزن ندارم. خود ددی شاید..

خانم‌بزرگ ـ یالله! فعلاً جای این حرفها بجنبید اتاقش را بگردید.

ففر – اگر دستمزد تجسس من در حاشیه سهمیه بره تودلی تضمین بشود الان می‌روم اتاقش را حسابی می‌گردم.

بدری ـ برو، دستمزدت محفوظ!

ففر - ددی؟

نیک‌اختر - خیلی خوب، حالا برو.

ففر - پس یک چک پنج‌هزاری برای تقویت روحیه و بیداری احساسات کارآگاهی من لطف بفرمایید.

نیک‌اختر - گفتم که خیلی خوب، می‌دهم برو تا نیامده.

ففر - من معامله نسیه نمی‌کنم. ای که در نسیه‌بری همچو گل خندانی - سببش چیست که در دادن آن حیرانی؟

نیک‌اختر - مزخرف نگو! اصلاً نکرده تو بروی خودم می‌روم می‌گردم.

ففر - من هم می‌آیم، در یک همچو موقعیت حساسی پدر عزیزم را تنها نمی‌گذارم.

(نیک‌اختر و پشت سر او ففر خارج می‌شوند)

هوس زن جوان

خانم‌بزرگ - بدری!

بدری - بله، مامان.

خانم‌بزرگ - ببینم! هرکس این بلیط دستش باشد پول را بهش می‌دهند؟

بدری - آره مامان.

خانم‌بزرگ - حالا... بلیط پیدا شد دست کی باید باشد؟

بدری - اوا، معلوم است دست محمود.

خانم‌بزرگ - دست محمود؟

بدری - چطور مگر؟ اشکالی می‌بینید؟

خانم‌بزرگ - خوب، محمود هم همه پول را می‌گیرد. یعنی می‌ریزند توی حسابش، بله؟

بدری - بله می‌ریزند توی حسابش.

خانم‌بزرگ - چرا دست تو نباشد که پول را بریزند تو حساب تو؟

بدری ـ چه فرقی می‌کند، مامان؟ مگر من و او داریم؟

خانم‌بزرگ ـ تا حالا تو و او نداشتید، پول زیاد هم نداشتید اما حالا چی؟ می‌دانی خلق و خوی آدم یک میلیونی با آدم سی‌وپنج میلیونی چقدر فرق می‌کند؟

بدری ـ یعنی چه می‌شود؟

خانم‌بزرگ ـ والله. نمی‌دانم اما من اگر باشم احتیاط می‌کنم.

بدری ـ آخه چرا؟

خانم‌بزرگ ـ اگر مثل خیلی مردها که تا شکمشان پیه می‌آورد هوس زن جوان می‌کنند.

بدری ـ (خنده) چه حرفها، مامان؟

خانم‌بزرگ ـ خوب از ما گفتن! مگر سرهنگ عبدالله خان نبود؟ مگر عزت‌الله خان نبود که بعد از بیست و پنج سال ... اصلاً چرا راه دور؟ مگر عموی خودت نبود؟

بدری ـ (در فکر) محمود والله... تا آن‌جایی که ... آخه من چطور به محمود بگویم که پول را بریزد تو حساب من ؟

خانم‌بزرگ ـ می‌گوییم مصلحت است که پول تو حساب تو باشد.

بدری ـ آخه چطور؟ به چه بهانه‌ای؟

خانم‌بزرگ ـ مثلاً می‌گوییم برای اینکه گزک دست مردم نیفتد که بگویند پول امریکایی‌هاست.

بدری ـ حالا صبر کنید بلیط را پیدا کنیم.

خانم‌بزرگ ـ حتماً پیدا می‌شود دیگر نذر کردم. ببین وقتی نیت آدم پاک است. خدا برایش می‌سازد. من همیشه آرزو داشتم مثل خانم فخرالدوله، یک اثر خیری بسازم که به اسم خودم باشد. حالا انشاءالله با این پول می‌سازیم.

(نیک اختر و ففر وارد می‌شوند)

بدری - چی شد؟

ففر - کشوی میز و قفسه را گشتیم، نبود.

بدری - نکند پیدا کرده‌اید، سربسر من می‌گذارید؟

نیک‌اختر - نه‌بابا، چه سربسری؟ نبود.

خانم‌بزرگ - حتما توی جیبش یا کیف دستی‌اش گذاشته، اگر خدای نخواسته گم نکرده باشد!

بدری - چند تا کتاب هم دارد لای کتابها را هم نگاه کردید؟

ففر - کتابها را دیگر نه.

بدری - شماها را خوب بود می‌فرستادند دزد بگیرید! مامان بیایید ما بـرویم بگردیم.

نیک‌اختر - پس بجنبید چون الان دیگر ممکن است پیدایش بشود.

خانم‌بزرگ - اگر هم سر برسد میگوییم داشتیم اتاق را مرتب می‌کردیم.

(بدری و مادرش خارج می‌شوند)

کدام حساب ؟

نیک‌اختر - ففر دم پنجره مواظب باش اگر خانعمو رسید، یک ندایی به اینها بدهیم.

ففر - ددی؟

نیک‌اختر - چیه؟

ففر - حالا بلیط پیدا بشود دست کی می‌افتد؟

نیک‌اختر - یعنی چه؟ دست کی یعنی چه ؟

ففر - آخه اگر بلیط را مامان ببرد وصول کند که پولش توی حساب تو نمی‌رود.

نیک‌اختر - پس توی حساب کی می‌رود؟

ففر - توی حساب خودش.

نیک‌اختر - مگر حساب من و مادرت فرق می‌کند، باباجان؟

ففر - البته که فرق می‌کند توی حساب مامان یعنی در اختیار خانم‌جون برای بذل و بخشش به دایی جون اصغر قمارباز.

نیک‌اختر - (در فکر) دایی‌جون اصغر؟

ففر - ضمناً در اختیار فرشته برای اینکه آن بوی‌فرندش رابرت به هوای بیزنس، ازش بکشد.

نیک‌اختر - چرا مزخرف می‌گویی؟ بوی‌فرند چیه؟ نامزدش.

ففر - ببخشید نامزدش. اما نامزد فرشته و چند تا دختر دیگر.

نیک‌اختر -تازه اینکه احتیاجی ندارد می‌گویند خودش کارخانه و شرکت و از این جور چیزها دارد.

ففر - بله کارخانه آبجو خوردن و شرکت علف کشیدن ... البته باباش یک چیزهایی دارد.

نیک‌اختر - در هر صورت بلیط باید دست من باشد. پولش را خودم وصول می‌کنم تا بعد فکرش را بکنیم.

ففر - مامان و خانم‌جون فرصت فکر کردن بهت نمی‌دهند می‌دانی که خانم جون و فرشته زورشان به مامان می‌رسد مامان هم زورش به تو می‌رسد اما هیچکدام زورشان به من نمی‌رسد. اگر بخواهی راستی راستی ...

(بدری و خانم بزرگ وارد می‌شوند)

نیک‌اختر - چه کار کردید؟

بدری - نبود حتما توی جیبش یا کیفش است هیچ چاره‌ای ندارد باید بگذاریم شب که خوابید یکی‌تان بروید از توی جیبش در بیاورید.

نیک‌اختر -اگر بیدار شد؟

بدری - شب یک مشروب خوبی به خوردش می‌دهیم. مست و لایعقل

می‌فرستیمش توی تختخواب، چون هر کار که باید بشود امشب است.

نیک‌اختر – این خانعمو مست بشو نیست. چون مشروبی نمی‌خورد.

بدری ـ حالا می‌بینی چه‌جوری می‌خورد و مست می‌شود! امشب باید کـار را تمام کنیم. اگر شده دست و پایش را هم بگیریم...

قرص خواب

خانم‌بزرگ ـ یک دوای خوابی هم اگر توی مشروبش بریزید بد نیست.

نیک‌اختر – یک باره یک بالش بیندازید روی دهنش دوتایی بنشینید رویش! مشروب و دوای خواب ..

بدری ـ حرف زیادی نزن! دیدم شیشه قرص خوابش را می‌گذارد روی میز کنار تختخواب. ففر برو ببین اگر هست. از تویش چند تا قرص کش برو.

(ففر خارج می‌شود وبعد با عجله به اتاق می‌دود و خبر ورود فاطی را می‌دهد و می‌رود)

بدری ـ مواظب باشید چیزی به گوش این دختره نرسد!

نیک‌اختر – اصلا تا این تو خانه است مطلقاً صحبتی از آن موضوع نمی‌کنیم. باید فوری یک بهانه‌ای پیدا کنی باز بفرستیش یک جایی که یک دو ساعتی خانه نباشد.

(بدری می‌رود و از اتاق مجاور کت و دامنی می‌آورد فاطی بسته‌ای به دست وارد می‌شود)

خانم‌بزرگ ـ چه عجب ! کجا بودی تا حالا؟ باز رفتی پی یللی؟

فاطی – (بلند) لباسشویی بودم. خانم.

(چند روزنامه و مجله فارسی به خانم بزرگ می‌دهد)

بدری ـ یواش! مامان سمعک دارند.

خانم‌بزرگ ـ لباسشویی اینقدر معطلی دارد؟

فاطی – خانم گفتند ببرم آن لباسشویی خانه قدیم باید دو جا اتوبوس عوض می‌کردم.

خانم بزرگ – حالا اینقدر پرحرفی نکن! برو آن عینک مرا از اتاقم بیاور!

(فاطی می‌رود ففر وارد می‌شود)

بدری ـ جستی؟

ففر – یس، البته.

بدری ـ (آهسته) پودرش کن که توی مایع قابل حل باشد.

نیک‌اختر – ساکت! گفتم یک صحبت دیگر بکنید. این دختره را هم زود رد کن برود.

ففر – از حالا خبرتان کنم اگر گوشه آن چک پنج‌تایی ساییده باشد...

نیک اختر – خفقان بگیر، پسر!

(فاطی عینک خانم بزرگ را می‌آورد)

بدری ـ ببین فاطی، تو که رفتی یادم آمد این کت و دامن سبزم را واسه پس‌فردا لازم دارم بردار ببر همان لباسشویی که الان بودی، بگو حتما تا پس‌فردا باید حاضر باشد.

فاطی – خانم، تا من آنجا برسم می‌بندد خیلی دور است، اجازه بدهید فردا ...

بدری ـ نخیر. نمی‌بندد وقت را تلف نکن. راه بیفت! از تنبلی نمی‌خواهد از جا تکان بخورد!

فاطی – چشم. خانم

(فاطی لباس را برمی‌دارد و می‌رود ففر دم پنجره مراقب می‌ماند)

ففر – خیالتان راحت باشد رفت.

نیک‌اختر – تو مگر امروز قرار نداشتی؟

ففر – چرا داشتم اما گفتم چون مساله مهمی پیش آمده، به هم زدم. می‌دانید مساله دوازده رأس بره تودلی کم مساله‌ای نیست.

نیک‌اختر - تو هم که برای مزخرف‌گویی منتظر فرصتی !

قاطعان طریق

(سر و صدایی از راهرو شنیده می‌شود)

صدای خانعمو - یالله! ... کسی خانه هست؟ کجا رفتند این اهل خانه ؟

نیک‌اختر - ده! خانعمو! بفرما! روی تراسیم.

(خانعمو دو کیسه خرید به دست وارد می‌شود و می‌خواند)

خانعمو - ما که رفتیم صاحبخونه - جون تو و جون خونه ... سلام محمود. سلام بدری خانم (بلند) سلام خان بزرگ،

بدری - سلام خانعمو، مامان سمعک دارند.

خانعمو - به‌به! بسلامتی سمعک تعمیر شد دیگر کسی نمی‌تواند عیب و ایرادی روی خانم بگذارد ماشاءالله چشم بینا، زبان شیوا، گوش شنوا، از هر انگشتی یک هنر: خیاطی، آشپزی، گلدوزی، شیرینی‌پزی ... همه اینها یک طرف آن صوت داودی که گاهی توی خانه زمزمه‌هایشان را می‌شنوم که دلکش و مرضیه باید بیایند پیش ایشان تعلیم آواز بگیرند.

خانم بزرگ - شماها کجا بودید آن وقتی که ما صدا داشتیم؟

نیک اختر - چرا اینقدر دیر کردی؟ کجاها رفتی؟

خانعمو - اولاً رفتم هواپیمایی رزرو جایم را تأیید کردم بعد هم رفتم یک مقداری از سوغاتی‌ها را خریدم که وقت‌گیر همین از این دکان به آن دکان رفتن است تازه عمده کار ماند برای بعد.

نیک اختر - تو جان به جانت بکنند آخر باید کار خودت را بکنی! چه خبر شده اینقدر عجله برای رفتن؟ چرا از دست ما در می‌روی؟

خانعمو - میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش - بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر - این را به زبان خواجه. از قول تو گفتم اگر بخواهم باز از زبان خواجه جوابت بدهم. باید بگویم: به مامنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر - که در

کمینگه عمرند قاطعان طریق.

بدری ـ ماشاءالله خانعمو که از شعر وانمی‌مانند.

نیک اختر – این هم توی این دنیای تکنولوجی دلش به شعر خوش است! دنیا دارد کجاها می‌رود ما هنوز تو نخ قاطعان طریقیم و کمینگه عمر!

خانعمو – ففرجان، خانعمو خیلی خسته است فاطی را صدا کن ... گرچه حواسم کجاست؟ فاطی رفت بیرون، الان سرکوچه دیدمش می‌رفت.

بدری ـ خانعمو، اگر کاری دارید به من بگویید.

خانعمو – نه. مهم نیست، اما بگویید ببینم چه کارش کرده بودید این دختر را که باز بغض کرده بود؟

بدری ـ هیچی والله. گفتم برو لباسشویی، وایستاده از تنبلی بهانه می‌آورد.

خانعمو – واقعا قضیه چیه؟ چرا اینقدر تندی می‌کنید به این دختر؟ شما که دارید برش می‌گردانید ایران دیگر چرا این روزهای آخر ...؟

بدری – من کاریش نکرده‌ام، اما چون روزهای آخر است باید سوار ما بشود؟

نیک‌اختر – خانعمو راست می‌گویند، بدری جان، تو واقعا گاهی ...

خانعمو – ما که رفتیم اما بدانید که اگر با یک کارگر اینجایی که سهل است. فیلیپینی و بنگلادشی و جابلسایی هم اینجوری حرف بزنید که با این دختر می‌زنید می‌کشدتان به دادگاه.

خانم بزرگ – ببخشید. خانعمو بدری یک خرده خلقش تنگ است سر این خانه که باید تخلیه کنیم آخه وقتی قرار باشد جل و پوست آدم را بگذارند کنار کوچه.

خانعمو – از قضا آدم کنار کوچه باید نرم‌تر از آدم توی خانه باشد.

بدری ـ حالا ناراحت نشوید، من یک جوری از دلش در می‌آورم موقع رفتنش خیال دارم یک أغرای خوبی بهش بدهم. دو سه تا از لباسهای فرشته را گذاشتم بهش بدهم.

دیپلم بیکاری بیعاری

نیک‌اختر - خیلی‌خوب دیگر صحبتش را نکنید! بنشینید می‌خواهم یک شامپانی واکنیم.

خانعمو - شامپانی؟ خبری شده؟ به بسلامتی خواستگار آمده برای خانم بزرگ؟ شامپانی به افتخار چی؟

خانم بزرگ - (خنده) موش بخورد شما را خانعمو!

نیک اختر - به افتخار ... به افتخار ...

بدری - ففرجون امروز نتیجه یکی از امتحان‌های مهمش را گرفته که قبول شده.

خانعمو - به به مبارک است! در چه درسی!

بدری - همین درس سینما دیگر.

خانعمو - به‌به! بچه بغل آلفرد هیچکاک! ماشاءالله این پسر همه نبوغ پدرش را به ارث برده! بیا این پنجاهی جایزه خانعمو ببینم! از بابا چی جایزه گرفتی؟

بدری - مرسی، خانعمو

ففر - بابا پول نقد نداشتند می‌خواهند چک بنویسند ددی، قلم بیاورم؟

نیک‌اختر - خیلی‌خوب، فردا، فردا.

ففر - دیگر ددی، جایزه را که قول دادید دست به دست نکنید. یا الان بدهید یا من می‌روم بی‌رودرواسی به معلم می‌گویم که تقلب کرده‌ام، نوت کشیده‌ام بیخود قبول شده‌ام و جشن و سرور هم لازم نیست.

نیک‌اختر - الان پول توی حساب من نیست.

ففر - شما چک را بنویسید، هروقت پول توی حساب ریختید من وصولش می‌کنم.

خانعمو - محمود دیگر اینقدر ناخن‌خشکی نکن! به تنها پسر نازنینت وعده جایزه داده‌ای. به قولت عمل کن!

(نیک‌اختر یک چک می‌نویسد و به ففر می‌دهد)

نیک‌اختر - ولی تا من نگفته‌ام به حساب نمی‌گذاری باباجان حالا بدو از یخچال یک بطری شامپانی بیاور.

خانعمو - پس صبر کنید من یک دست و رویی بشورم و بیایم خدمتتان.

نیک‌اختر - برو، اما زود بیا.

(خانعمو خارج می‌شود)

خانم بزرگ - بدری، راستی راستی ففر قبول شده؟

ففر - بله. اما کو قدردان خانم‌جان؟

بدری ـ آره دیپلم بیعاری و بیکاری گرفته با نمره بیست.

ففر - نمره دوازده به افتخار دوازده بره تودلی!

نیک اختر - حالا مرافعه نکنید کار مهم‌تری داریم ببین! ففر یک کاست موسیقی از آنها که خودش آورده بگذار توی ضبط صوت. ساز ایرانی و شعر سعدی و حافظ

بدری ـ وقتی صحبت از یک موضوع مورد علاقه‌اش باشد، دیده‌ام بی‌توجه گیلاسش را خالی می‌کند تو یا ففر یک چیزی راجع به تاریخ ایران ازش بپرسید.

(صدای زنگ در ففر از پنجره نگاه می‌کند)

خروس بی‌محل

ففر - به‌به! چشمتان روشن! منیرجون.

نیک‌اختر - چه بی‌وقت! ففر بدو دم در بگو کسی خانه نیست من تنها هستم.

بدری - نه. صبرکن! بگذار بیاید من هیچ حوصله این زنیکه لنگ دراز را ندارم. اما امروز آمدنش خاصیت دارد.

ففر، در را باز کن.

خانم بزرگ - این خروس بی‌محل کجا بود که پیدایش شد؟

نیک اختر - چه خاصیتی دارد. بدری؟

بدری ـ این خانعمو که من دیده‌ام، زن که می‌بیند شامپانی که هیچی. کاسه

زهر هم دستش بدهی بی‌حساب می‌خورد. این منیر ریختی ندارد اما مردها همین که یکی اسمش زن باشد!

(ففر منیرجون را وارد می‌کند)

ففر - بفرمایید. نترسید خردل نیست.

منیرجون - (بعد از دیده‌بوسی) حتماً خردل نیست؟

بدری - اگر بود صدای واق واقش را تا سر کوچه می‌شنیدید.

نیک‌اختر - چرا نمی‌فرمایید؟ بفرمایید.

بدری - چـه حـلال‌زاده‌ایـد مـنیرجـون، الان اتفاقاً صحبت شما بـود از خوشگلی‌تان می‌گفتیم.

منیرجون - لطف دارید چشمهای شما خوشگل می‌بیند.

خانم‌بزرگ - چه عجب یاد ما کردید. منیرخانم‌جون .

منیرجون - والله همیشه یاد شما هستم اما روی گرفتاری‌ها سیاه! امروز با نسی پیش این دندانساز همسایه‌تان بودیم نسی رفت کار داشت من گفتم چند دقیقه بیایم یک سلامی به شما بکنم در بیرون باز بود اما از ترس خردل زنگ زدم.

بدری - خردل هنوز مهمان دکتر کریموف روس است.

منیرجون - از قضا الان که از پیش دندانساز می‌آمدم دکتر کریموف را دیـدم وایستاد از یکی یکی اهل خانه ما احوالپرسی کـرد: ایـن خـوب هست؟ آن خـوب هست؟ بعد هم به من گفت که اگر احتیاج به روانکاوی داشته باشم، آماده پذیرایی است تو دلم گفتم همینم مانده که بروم دکتر حیوانات روانکاوی‌ام کند.

بدری - گفتم که این بیچاره واسه یک لقمه نان به درمانگاه سگها راضی شده توی مملکتش استاد روانشناسی دانشگاه بوده راستی، منیرجون، ففر توی یکی از امتحانهای مهمش قبول شده می‌خواستیم به سلامتی‌اش یک گیلاس شـامپانی بخوریم.

(ففر سطل شامپانی و بدری گیلاسها را روی میز می‌گذارند ففر ضبط صوت را روشن می‌کند خانعمو وارد می‌شود)

خانعمو – به‌به! زنده باد ففر! پیانوی مرتضی‌خان! (منیرجون را می‌بیند) سلام خانم خوشگل.

منیرجون – سلام آقای خانعمو.

خانعمو – چطور است حالتان؟ کجاست آن دختر نازنین؟ آن دندان عقل دوراندیشش از زق زق افتاد؟

منیرجون – مرسی چه خوب یادتان مانده!

بدری – محمود، شامپانی را باز کن تا منیرجون هستند.

منیرجون – من که شامپانی نمی‌خورم.

خانعمو – مگر می‌شود؟ ففرجان در امتحان شاگرد اول شده در یک همچو جشنی حتی خانم بزرگ هم میل می‌فرمایند.

خانم بزرگ – وای خدا مرگم بده!

(محمود جامها را پر می‌کند)

بدری – بسلامتی ففر

خانعمو – به شادی ففر اما خانم خوشگل چرا نمی‌خورد؟ ما می‌خواهیم دور بعد به شادی شما بخوریم فرمود : شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان.

منیرجون – شما میل کنید نوش جان من رانندگی می‌کنم باید حواسم جمع باشد.

خانعمو – از قضا این حواستان را جمع می‌کند فرمود : طبیب عشق منم باده خور که این معجون – فراغت آورد اندیشه خطا ببرد.

بدری – بگیر دیگه منیرجون ! دست خانعمو را رد نکن!

منیرجون – این هم به خاطر شما به سلامتی اما باید اجازه بفرمایید مرخص بشوم چون خانه مهمان دارم.

خانم‌بزرگ – اوا. چرا به این زودی؟

منیرجون – عرض کردم که آمدم سرپا خدمت شما یک سلامی بکنم انشاءالله مفصل دست‌بوستان می‌آیم.

(خداحافظی و دیده‌بوسی منیرجون می‌رود)

بدری - خوب حال که تنها شدیم می‌خواهیم به سلامتی شخص نازنین خانعمو بخوریم بسلامتی.

خانعمو - بشادی ققر و همه شما

بدری - ققر، این بطری خالی است، یک بطری دیگر بیاور.

خانعمو - به‌اندازه کافی خوردیم دیگر باز نکنید من که دیگر نمی‌خورم.

نیک اختر - چرا نمی‌خوری، خانعمو؟ می‌ترسی مست بشوی؟ تو که، من دیده‌ام مست بشو نیستی.

خانعمو - این هم از آن حرفهاست! هرکسی مست می‌شود حالا اگر هیکلش تلوتلو نخورد فکر و زبانش تلوتلو می‌خورد مستی هم چیز قشنگی نیست، همه بزرگان ما که از می لعل گفته‌اند تا حد شادی‌آفرینی‌اش را قبول دارند نه بیشتر حکمی طوس می‌فرماید : ز می نیز تو شادمانی گزین - که مست از کسی نشنود آفرین.

بدری - این را به سلامتی ماما‌ن می‌خوریم.

خانعمو - بشادی خانم بزرگ اما چرا خودشان میل نمی‌کنند؟

خانم بزرگ - وای خدا مرگم بده! من الان از سر نماز پا شدم، نجسی بخورم؟

نیک اختر - ول کن بابا خانم بزرگ را ! خانم دستش به گیلاس خالی مشروب‌خوری هم بخورد باید سه دفعه غسل کند.

خانعمو - چطور زورتان به من رسیده؟ تا خانم بزرگ نخورند من دیگر لب نمی‌زنم : کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش - که دگر می‌نخورم بی‌رخ بزم‌آرایی.

نیک اختر - شوخی نکن. خانم بزرگ محال است لب بزنند.

خانعمو - من هم دیگر محال است لب بزنم.

بدری - حالا مامان شما هم یک قلپ میل کنید.

خانم‌بزرگ - تو دیگر چرا مزخرف می‌گویی؟ خجالت بکش !

نیک اختر - خانم‌جان یک دفعه هزار دفعه نیست. موقعیت استثنایی است، چهار روز دیگر خانعمو می‌رود.

بدری - (تحکم) بخورید دیگه مامان !گناهش پای من این آنقدری الکل ندارد عوضش می‌دانید چه خاصیتی دارد؟

ففر - بخورید. خانم‌جان می‌روید مسجد قمرالدوله حلالواری می‌طلبید!

(ففر گیلاس را به دست مادر بزرگش می‌دهد)

خانعمو - مسجد قمرالدوله دیگر کجاست؟ مسجد فخرالدوله داشتیم اما مسجد قمرالدوله..؟

خانم بزرگ - خدایا، ببخش مرا! ... وای ! چه مزه بدی هم دارد!

خانعمو - به به ! بچه بغل بارون آرداواس! بسلامتی

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت   در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

نیک اختر - خانعمو، یادت هست اولین دفعه‌ی که با هم یواشکی رفتیم آبجو خوردیم؟

خانعمو - یاد باد آن روزگاران یاد باد.

بدری - ده! خانعمو، گیلاستان خالی است بگذارید براتان بریزم.

ساقی سیم ساق

نیک‌اختر - ففر، کاست تمام شد آن رویش را بگذار.

بدری - بفرمایید خانعمو این را دیگر خودم برای شما ساقیگری کردم.

خانعمو - مرسی، اتفاقاً داشت می‌خواند : ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد - کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند.

خانم بزرگ - (می‌خندد) اواء خدا مرگم بده! چرا من بیخودی می‌خندم؟

خانعمو - صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست، باز به یک جرعه می

عاقل و فرزانه شد... بشادی خانم بزرگ.

بدری - اما اینکه خانعمو جای بسلامتی می‌گویند بشادی، خیلی جالب است قشنگ‌تر هم هست.

خانعمو - این «بسلامتی» سوغاتی فرنگ است. ایرانی‌های قدیم عقلشان بهتر رسیده بود چون الکل سلامتی نمی‌آورد اما شادی چرا در نتیجه بشادی هم شراب می‌خورند: نغز گفت آن بت ترسا بچه باده پرست - شادی روی کسی خور که صفایی دارد.

بدری - چقدر شما قشنگ شعر می‌خوانید. خانعمو ترا خدا یک فال برای من بگیرید ففر. آن حافظ را بیاور.

خانم بزرگ - بعدش هم یکی برای من بگیرید.

(ففر دیوان حافظ را به دست خانعمو می‌دهد)

نیک اختر - با گلوی خشک که فال نمی‌شود گرفت، گیلاس خانعمو را پر کن!

بدری - بفرمایید به سلامتی خودتان ... یعنی به شادی خودتان من نیتم را کردم.

(خانعمو فال باز می‌کند)

خانعمو - عجب فال خوبی آمد؛

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد　　عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد　　چشم‌نرگس‌به‌شقایق‌نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل　　تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر

نیک‌اختر - به به! یک دور دیگر این آخری را بخوان

خانعمو – عجیب است نمی‌دانم چرا یکدفعه اینقدر خوابم گرفت انگار امـروز زیاد دووادو کردم.

خانم بزرگ – سردی‌تان کرده یک شکلات بگذارید دهنتان.

نیک‌اختر – یک گیلاس دیگر بخور سرحال بیایی، چی بود آن شعری که آن وقتها می‌خواندی. که من هروقت خوابم می‌گیرد شراب مـی‌خورم؟ (جـام او را پـر می‌کند)

خانعمو – ما خواب ز دیده به می ناب رباییم – آری عدوی خواب جوانان می ناب است. از منوچهری دامغانی.

بدری – اگر خوابتان می‌آید، صبر کنید شام را بکشیم، یکباره بروید بخوابید.

خانعمو – اگر اجازه بفرمایید من چند دقیقه روی تختم دراز بکشم، بعد می‌آیم خدمتتان.

نیک‌اختر – خیلی‌خوب، برو تا شام را می‌کشند چند دقیقه استراحت کن.

(خانعمو بلند می‌شود کمی تلو می‌خورد و می‌رود ففر به اشاره پدرش او را بدرقه می‌کند)

هیئت بازرسی

نیک‌اختر – ببینم، بدری، چیزی ریختی توی لیوانش؟

بدری – یواش!

نیک‌اختر – (آهسته) پرسیدم دوا ریختی توی لیوانش؟

بدری – آره. از همان دوای خوابش.

نیک‌اختر – زیاد نریخته باشی! چون یکدفعه خیلی درب و داغون شد.

بدری – همان بسته‌ای که ففر داد ریختم از قرصهای خواب خودش بود که خرد کرده بودم.

(ففر برمی‌گردد)

ففر – مثل نعش با لباس افتاد روی تخت.

نیک‌اختر – چی دادی به مادرت ففر ؟

ففر – چهار تا قرص خوابش بود که خرد کرده بودم.

نیک‌اختر – چهارتا؟ بی‌انصافها این قرصها را نصف می‌کنند می‌خورند. یا حداکثر یکی نکند حالا یک بلایی سرش بیاید. دوای خواب با مشروب.

بدری – نه، نترس. تازه هم بیاید به ما چه؟ دوای خواب خودش بوده زیادی خورده.

نیک‌اختر – ففر، باز یک سری بهش بزن، ببین نفس می‌کشد (ففر می‌رود)

خانم بزرگ – اینقدر هم مهم نیست. من خودم یک وقتهایی دو تا قرص خواب هم خورده‌ام.

نیک‌اختر – اگر اتفاقی بیفتد. من مسئولش نیستم ها!

بدری – چطور مسئولش نیستی؟ مگر با هم قرار نگذاشته بودیم؟

نیک‌اختر – اما دوای خواب را تو ریختی توی مشروبش.

خانم بزرگ – حالا فکر کارتان باشید جای این حرفها

(ففر برمی‌گردد)

ففر – خواب خواب ! دست به صورتش هم زدم نفهمید.

نیک اختر – الان بهترین موقع است که جیبهایش را بگردیم.

خانم بزرگ – پس برویم.

نیک‌اختر – شماها لازم نیست بیایید من تنها می‌روم.

بدری – چرا تو تنها؟

نیک‌اختر – آخر درست نیست جمعیتی بالای سرش برویم. اگر بیدار بشه پرسید این هیات بازرسی چیه.

بدری – پس تو بمان من با مامان می‌رویم.

نیک‌اختر – چرا تو و مامان؟

ففر – می‌خواهید من بروم ؟

بدری – من و مامان که باشیم اگر بیدار شد می‌گوییم داشتیم لباسش را در

می‌آوردیم که راحت بخوابد.

محمود - اصلاً همه با هم می‌رویم اما سروصدا نکنید.

(هر چهار نفر بی‌سروصدا به راه می‌افتند)

منزل دهم: در سالن

نزدیک غروب، در سالن بدری از این طرف به آن طرف می‌رود نیک‌اختر روی مبل نشسته با تسبیح خود بازی می‌کند حالت هر دو سخت عصبی است.

خواب سی و شش ساعته

بدری - آخر کدام گوری رفته که تا حالا برنگشته ؟

نیک‌اختر - هر گوری رفته بهتر از آن گوری است که تو برایش کنده بودی!

بدری - من؟ من گور کنده بودم؟

نیک‌اختر - نخیر، من! با آن دوایی که تو به خوردش دادی، خیلی عمرش به دنیا بود که جان بدر برد یعنی خدا به دادمان رسید، وگرنه الان دستبند به دست توی اداره پلیس بودیم.

بدری - چرا حرف بیخود می‌زنی؟ دوای خواب خودش بود اگر هم اتفاقی افتاده بود می‌گفتند مقدار زیادی خورده اصلاً حالا که طوری نشده غصه چی را داری می‌خوری دو شبانه روز خوابید. بعد پا شد.

نیک‌اختر - طوری نشد ولی جان من به لبم رسید پریشب که تا صبح دیشب هم تا نصف شب ساعت به ساعت رفتم به نفسش گوش دادم می‌ترسیدم یک اتفاقی بیفتد. بعد یقه ما را بگیرند که چرا دکتر خبر نکردید.

بدری - خیال می‌کنی من این مدت راحت خوابیده‌ام؟ می‌ترسیدم یک طوری بشود سی‌و پنج میلیون پول خدا به باد هوا برود. حالا او طوری نشد اما تکلیف ما هم

معلوم نشد. اصلاً نفهمیدم چطور این بابا امروز صبح به این زودی پا شده؟

نیک‌اختر - خوب سی و چند ساعت خوابیده دیگر خوابش نمی‌آمده نفهمیدی چه ساعتی رفت بیرون ؟

بدری - نه من تا ساعت نه منتظر شدم بیاید پایین نیامد رفتم اتـاقش سـر کشیدم دیدم رفته البته دیدم صبحانه‌اش را خورده بود؟

نیک‌اختر - خوب. اگر یک خرده زودتر پا شده بودی..

بدری - من ساعت هشت پا شدم دیگر کی باید پا می‌شدم؟

نیک‌اختر - (عصبی) یک همچو موقعی باید ساعت هفت پا می‌شدی. ساعت شش پا می‌شدی. اصلاً نمی‌خوابیدی! وقتی یک موضوع به این مهمی مطرح است. اگر زودتر پا شده بودی ازش می‌پرسیدی کجا می‌رود. کی بر می‌گردد.

بدری - مگر موضوع مهم همه‌اش توی جیب من می‌رود؟ چرا خودت زودتر پا نشدی؟

نیک‌اختر - مامانت چطور متوجه نشده؟

بدری - مامان هم خواب بودند تازه بیدار هم می‌شدند نمی‌شنیدند.

نیک‌اختر - من نمی‌فهمم این چه جور نماز صبحی است که مامان لنگ ظهر می‌خوانند!

بدری - حالا مادر بیچاره من هم تقصیر کار شد؟

نیک‌اختر - این دختره کدام گوری رفته ؟

بدری - چه می‌دانم وقتی دیدم خانعمو پیدایش نشد رفتم از فاطی بپرسم، دیدم او هم رفته بیرون.

نیک‌اختر - حالا یک بلایی سر این دختره نیامده باشد.

بدری - به جهنم! برود گورش را گم کند من فکر خانعمو هستم.

نیک‌اختر - اگر یادت باشد پریروز وقتی آمد گفت به همه خریدهایش نرسیده سوغات سفر عادت همیشگی خانعمو است. سفر سه روزه هم که می‌رود باید برای همه سوغات ببرد. گمانم چون فرشته اینجا نیست. فاطی را برده برای دختر بچه‌ها

به سلیقه او بخرد.

بدری - به به! چه کارشناس مدی انتخاب کرده! سلیقه دهات دماوند!

(تلفن زنگ می‌زند هر دو به طرف آن می‌دوند نیک‌اختر گوشی را بر می‌دارد)

خبر خوش

نیک‌اختر - بله بفرمایید! یس ... یس ... وان مومنت! بدری، ففر را صدایش کن بیاید! وان مومنت.

بدری - ففر! ففر!

نیک‌اختر - آقای اریکسون است یک چیزی می‌گوید که من نمی‌فهمم.

(ففر می‌آید گوشی را می‌گیرد گوش می‌کند گوشی را می‌گذارد و پیغام را می‌رساند)

ففر - منشی آقای اریکسون است. می‌گوید بازرس بانک که به منزلتان آمده گزارش داده که حال خانم بزرگ آنقدر بد نیست که جابجا شدن برایش خطرناک باشد در نتیجه بانک تقاضای مهلت اضافی را رد کرده.

نیک‌اختر - ای بی‌انصافها! چطور خطرناک نیست. من که گفته بودم دکترها جوابش کرده‌اند در شرف موت است.

بدری - الهی زبانت را مار بزند! چی داری می‌گویی راجع به مامان!

نیک‌اختر - صبر کن ببینم! خوب، دیگر چی گفت. ففر؟

ففر - می‌گوید اما خبر خوش برای شما اینست که در آخرین مهلت، یعنی همین امروز. از بانک خبر داده‌اند که یک مشتری برای خانه پیدا شده و خریدار به همان قیمت خودتان تعهد کرده در نتیجه از حراج خلاص شدید.

بدری - پدرسوخته‌ها، با این خبر خوششان!

نیک‌اختر - راست می‌گوید اگر بانک برای وصول طلبش خانه را حراج می‌کرد دیگر هیچ بانکی به ما صنار اعتبار نمی‌داد.

بدری - بی‌شرفها!

نیک‌اختر – تو که تا دیروز خداخدا می‌کردی که یک مشتری برای خانه پیدا بشود حالا قر می‌زنی؟

بدری – دیروز پول تو دستمان نبود حالا وضع فرق می‌کند.

نیک‌اختر – هنوز که پولی دستمان نیامده.

بدری – اگر پدرسوخته‌ها چند روز مهلت می‌دادند.

(قفر می‌رود خانم بزرگ می‌آید)

خانم بزرگ – بگو استغفرالله غیبت گناه است، معصیت دارد.

بدری – آخر خانه از دست رفت.

خانم بزرگ – حراج کردند؟

بدری – بدتر از حراج.

خانم بزرگ – مصادره کردند؟

بدری – نه یک مشتری پیدا شد و خرید.

خانم بزرگ – چند؟ به چه قیمتی؟

بدری – البته قیمتش بد نیست. همان که خودمان گذاشته بودیم اما همه می‌گویند که قیمت خانه تا سال دیگر ترقی می‌کند.

خانم بزرگ – غصه‌اش را نخور! با این پولتان بهترش را می‌خرید حالا قضیه خانعمو چی شد؟

نیک‌اختر – صبح که رفته بیرون هنوز برنگشته.

بدری – می‌ترسم روسربهوایی بلیط را گم کند.

نیک‌اختر – از آن جهت نگران نباش خانعمو به عمرش چیزی گم نکرده.

خانم بزرگ – پس بنشینید کارها را برسیم.

نیک‌اختر – آره اگر امروز کار را تمام نکنیم باید فاتحه سی‌و پنج میلیون را بخوانیم.

بدری – چه بسا فهمیده باشد و امروز رفته باشد جایزه‌اش را وصول کند!

نیک‌اختر – نه، نترس من خانعمو را چهل سال است می‌شناسم محال است

اگر خبر شده باشد موضوع را از ما پنهان کند.

جلسه مشورتی

خانم بزرگ - ففر را هم صدا کنید مشورت کنیم، چه کارها باید بکنیم.

بدری - ففر! ففر!

(ففر وارد می‌شود یک اسلحه کمری به دست دارد)

نیک‌اختر - این چیه دستت ؟

ففر - این را از مرتضی قرض گرفتم که اگر لازم باشد.

بدری - وای خدا مرگم بده! می‌خواهی ...؟

ففر - نه، خالی است فقط برای ترساندن خانعمو است که اگر نخواست بلیط را با زبان خوش بدهد.

خانم بزرگ - باز هم احتیاط کن. سرش را بگیر آنطرف! ببینم این فاطی هنوز برنگشته جوشانده مرا درست کند؟

بدری - نه گور مرگش.

نیک‌اختر - حتماً خانعمو برده برای خرید سوغاتی کمکش کند چون زبان بلد نیست که بگوید چی می‌خواهد.

خانم بزرگ - چه بهتر که نیست! اگر هم آمد بفرستش پی یک کاری که دو سه ساعت نباشد.

نیک‌اختر - حالا بگیرید بنشینید، یک دور کارهایی را که باید بکنیم، وابرسیم.

(زنگ تلفن)

نیک‌اختر - الو ... ای خدا بگویم چه کارت کند که مرا اینقدر دلواپس کردی! ... خوب، الحمدلله فکر کردیم راه را گم کرده‌ای یا خدای نکرده تصادفی کرده‌ای خلاصه هزار جور فکر و خیال بد کردیم.

بدری - خانعمو است؟

نیک‌اختر - آره... خوب، خوب ... صبر می‌کردی با هم می‌رفتیم خوب ... ناهار

کجا خوردی؟ ... خیلی خوب، خیلی خوب زودتر بیا صبح تا حالا دلمان تنگ شده برایت، قربانت (گوشی را می‌گذارد)

بدری - چی شده؟ کجا بود؟

نیک‌اختر - همان که فکر می‌کردم، باز هم رفت دنبال خرید سوغاتی‌ها.

بدری - از فاطی چیزی نگفت؟

نیک‌اختر - نه منهم از بس دستپاچه شدم یادم رفت بپرسم، فقط گفت با ماشین امیرحسین رفته.

بدری - نگفت کی می‌آید؟

نیک‌اختر - گفت هنوز خیلی کار دارد.

بدری - حال روحی‌اش چی بود؟ احساس نکردی که ..؟

نیک‌اختر - نه، عادی بود انگار الحمدلله بویی نبرده. خیلی خوب، چون آخرین فرصت است باید درست فکرهامان را روی هم بگذاریم. ما هرجا عقلمان رسیده دنبال بلیط گشته‌ایم. احتمالاً این بلیط را یک جائی گذاشته که خودش هم یادش نیست وگرنه لااقل صحبتش را می‌کرد.

خانم بزرگ - خیلی ممکن است، مگر نبود که ان چند سال پیش بلیط بخت‌آزمایی را لای گلوله کاموا گذاشته بودم و حواسم نبود آخر کلاف که رسید پیدایش شد از قضا ده تومن هم برده بود منتهی چون به موقعش نرفته بودیم بگیریم دیگر از بین رفت.

بدری - توی آستر کتش را نگاه کردید؟

نیک اختر - نه اما آدم یک چیزی را توی آستر کتش قایم می‌کند که قیمتی داشته باشد، بلیط یک دلاری را توی آستر کت کسی قایم نمی‌کند. بهرحال یک جایی است که وقتی پیدایش کنیم خودمان خنده‌مان می‌گیرد که چطور به عقلمان نرسیده.

برنامه سه مرحله‌ای

بدری – راست می‌گوید من خودم چند دفعه برایم اتفاق افتاده که ..

نیک اختر – اتفاق را بعد تعریف کن. حالا فرصت نداریم وقت کم داریم و مساله حساس است. خوب گوشتان را باز کنید. این برنامه‌ای که می‌گویم باید با دقت اجرا بشود شماها به اندازه من خانعمو را نمی‌شناسید. تجربه کسب و کار هم به اندازه من ندارید نقشه من خیلی ساده است برنامه ما در سه مرحله باید اجرا بشود درست دقت کنید گفتم سه مرحله به عبارت مرحله اول، مرحله دوم، مرحله سوم.

بدری – یکباره بگو برنامه هفت ساله ریخته‌ای!

نیک اختر – نه، سه مرحله است که ظرف نیم‌ساعت قابل اجراست اگر سی و پنج تا را می‌خواهید باید روی برنامه کار کنید اگر نقشه مرا نمی‌پسندید، خودتان هر کاری می‌خواهید بکنید اما من دیگر مسئولش نیستم.

ففر – من تسلیم برنامه ددی هستم.

خانم بزرگ – من هم حرفی ندارم.

بدری – ده یالله حرفت را بزن!

نیک اختر – پس تصویب شد مرحله یک، مرحله دو، مرحله سه، اول مرحله یک تا خانعمو آمد اجرا می‌شود مرحله یک چیه اینست کـه خـانعمو کـه آمـد یک مقداری از عشق و علاقه خـودمان بـهش مـی‌گوییم البـته خـیلی طـبیعی، مـن از خاطره‌های بچگی و مدرسه واینجور چیزها حرف می‌زنم بدری قر می‌زند که محمود همیشه گفته من خانعمو را از بچه‌هایم هم بیشتر دوست دارم. خانم بزرگ از عشق ففر و فرشته به خانعمو صحبت می‌کند. بدری تعریف می‌کند که ففر بچه که بود بغل هیچکس نمی‌رفت غیر از بغل خانعمو. خلاصه باید توی امواج عشق و علاقه غرقش کنیم. بعد از این حرفها، بدری خیلی طبیعی یاد بلیط‌های لوتو می‌افتد و مـی‌گوید راستی یادمان رفت نگاه کنیم ببینیم بلیط‌هامان چیزی برده یا نه. بعد همان وقتی که بدری توی کیفش دنبال بلیط‌ها می‌گردد من می‌گویم، راستی خانعمو، مثل اینکه تو هم یک بلیط گرفتی، بیاور ببینیم چیزی برده یا نه. بعد وقتی بلیطش را آورد .

ففر – اگر نیاورد چی؟

نیک اختر – آن مال مرحله دوم است. وقتی بلیطش را آورد من روزنامه را باز می‌کنم، همراه بلیط‌های خودمان مثلاً مطابقه می‌کنم و می‌گویم نه چیزی نبرده.

بدری – اگر اصرار کرد که خودش نگاه کند و مطابقه کند. چی؟

نیک اختر – آن هم می‌رود توی ردیف مرحله دوم. وقتی گفتم نه چیزی نبرده یواشکی بلیط را می‌گذارم جیبم و آن بلیط‌های پوچ خـودمان را ریـز ریـز مـی‌کنم، می‌ریزم توی سطل آشغال که باید دم دستم باشد.

(ففر سطل زباله را می‌آورد جلوی دست او می‌گذارد)

ففر – تو که گفتی نمره‌هایش را می‌داند.

نیک اختر – آره خودش انتخاب کرد. آوازش را هم خواند: چار و پنج و شیش، نخودچی کیشمیش – بیست و سی و چل، نمک و فلفل.

ففر – پس باید روزنامه را هم ریزریز کنی چون اگر..

نیک اختر – اگر بخواهد روزنامه را نگاه کند باید مرحله دوم را جلو بیندازیم.

خانم بزرگ – شاید بد نباشد بگویی بلیط تو یک مختصر مثلاً دویست دلار برده فردا ففر ببرد برایت نقد کند که با آن سخاوتی که می‌گویید دارد، چه‌بسا بگوید این عیدی ففرجون.

بدری – اگر گفت نه راضی به زحمت ففر نیستم، خودم میبرم، چی؟

نیک اختر – این فرضیه همه مربوط به مرحله دوم است ما هنوز در مرحله اول هستیم مرحله اول وضعی است که بلیط را بی‌ملاحظه و بی توجه به ما رد کند.

خانم بزرگ – اگر رد نکرد باید با پس‌گردنی ازش بگیریم.

متد چارلز برانسون

نیک اختر – آن وقت وارد مرحله دوم می‌شویم.

ففر – (اسلحه را بلند می‌کند) آن وقت پای من که ترتیبش را بدهم. با متد چارلز برانسون، توی آن فیلم پریشبی، لوله این را می‌گذارم توی دهنش و می‌شمارم : بلیط

یک، بلیط دو، بلیط سه.

خانم بزرگ – نه. تیر و تفنگ لازم نیست من می‌توانم همان کاری را بکنم که با مرحوم سالار می‌کردم.

ففر – چه کار می‌کردید با مرحوم سالار خانم‌جون؟

خانم بزرگ – سالار، شوهر اولم، یک خان قمارباز بود وقتی توی قمار می‌برد و به من بروز نمی‌داد.

ففر – از کجا می‌فهمیدید برده؟

خانم بزرگ – می‌فهمیدم آخه وقتی می‌باخت گوشش و دماغش و چانه‌اش به‌اندازه یک بند انگشت آویزان می‌شد. وقتی می‌دیدم اجزای صورتش سرجاست، می‌فهمیدم برده خودش هم می‌فهمید که من فهمیده‌ام نمی‌توانست پنهان کند اما فقط یک مختصری از بردش را رو می‌کرد همه‌اش را بروز نمی‌داد من می‌نشستم روی سینه‌اش، پایین تنه‌اش را می‌پیچاندم با پیچ دوم هرچی برده بود بروز می‌داد.

نیک اختر – مرحله دوم البته مرحله چطور بگویم ..؟

ففر – سرنوشت ساز.

نیک اختر – بله، اما ... من می‌ترسم نتوانم تا آخر مرحله طاقت بیاورم و رلم را تا آخر بازی کنم، آخه همان وقت که مثلاً ففر لوله هفت تیر را گذاشته توی دهنش، یا خانم بزرگ نشسته‌اند روی سینه‌اش و پیچ اول را داده‌اند. اگر برگردد به من بگوید: محمود، تف به رویت! این بود رفاقت و برادری چهل ساله‌ات؟ این بود عشق و علاقه‌ای که الان صحبتش را می‌کردی؟ آن وقت دست و پای من سست می‌شود.

بدری – وقتی دست و پایت می‌خواهد سست بشود فکر کن که با این پول می‌توانی رهبر مبارزه بشوی، دکتر دیگر افاده مبارزه به تو نفروشد اسمت توی روزنامه‌ها برود وقتی هم به تو گفتند بط توفان. بگویی بله بط بی‌باک هستم، از توفان نمی‌ترسم تا چشم همه‌تان کور بشود!

خانم بزرگ – اصلاً از قدیم گفته‌اند، برادری بجا، بزغاله یکی هفتصنار!

نیک اختر – آخر، اصل بزغاله مال اوست.

بدری - باز تو رفتی توی احساسات صد تا یک غاز؟

نیک اختر - واقعاً نمی‌دانم طاقت بیاورم یا نه.

ففر - کاری ندارد ددی بیا تمرین کنیم، تو خانعمو، من ددی! (با ژست تهدید اسلحه) تا سه می‌شمارم، اگر بلیط را ندهی، مغزت را داغون می‌کنم حالا تو بگو تف به رویت!

نیک اختر - نمی‌دانم، نمی‌دانم بتوانم تحمل کنم یا نه.

ففر - (تند) برادری بزغاله هفتصنار!

نیک اختر - صبر کن ببینم! بعد می‌رسیم به مرحله سوم یعنی اگر این مرحله دوم نتیجه نداد.

پیچ اول و دوم

بدری - چطور نتیجه نداد؟ یعنی من و تو و ففر و مامان زورمان به خانعمو نمی‌سد؟

نیک اختر - یک وقت هم دیدی نرسید یعنی اگر من و تو داد و قالمان را کردیم و فایده نکرد ففر هم ششلول کشید و نتیجه نداد. مامان هم نشستند روی سینه‌اش، پیچ اول و دوم دادند و مجاب نشد. چی؟ بعد از همه این شکنجه‌ها گفت بلیط مال خودم است. نمی‌دهم که نمی‌دهم چه کار می‌کنید؟

بدری - نمی‌دانم والله.

نیک اختر - هان، آن موقع باید برویم به مرحله سوم ...

خانم بزرگ - دیگه مرحله بعد از شکنجه بی‌نتیجه اعدام است.

نیک اختر - نه. خوب گوشهاتان را باز کنید! وقتی همه اینکارها را کردیم و نتیجه نداد. باید یکباره همه با هم بزنیم زیر خنده.

خانم بزرگ - زیر خنده؟

بدری - آن موقع دیگر کی خنده‌اش می‌آید؟

نیک اختر - زورکی هم شده باید بخندیم که بله شوخی کردیم، چون فهمیدیم

که بلیط خانعمو برده، خواستیم یک خرده بخندیم.

ففر - بعدش چی؟

بدری - یعنی همه پولها مال خودش؟

نیک اختر - نه، آن وقت می‌رویم سراغ احساساتش می‌گوییم که وضعمان خیلی بد است. نخواسته‌ایم این مدت چون مهمان بوده معذبش کنیم، حدود دو میلیون قرض داریم... حتی سه میلیون. فرشته پیش قسط یک آپارتمان را داده باقیش را ندارد بدهد. ففر برای کار دانشکده باید یک فیلم بسازد که کلی سرمایه می‌خواهد باید گوش مامان را عمل کنیم وگرنه چرک می‌زند به مخشان خطرناک می‌شود. من خانعمو را خوب می‌شناسم اگر رلمان را خوب بازی کنیم. صددرصد مطمئنیم که نصف بردش را می‌بخشد به ما.

بدری - چی؟ نصف پولش را یعنی پانزده میلیون؟ غلط کرده، تا دینار آخرش مال خودمان است.

ففر - پس باید بگذاریم خانم‌جون مثل شوهر اولشان تا پیچ سوم و چهارم هم بروند.

نیک اختر - یک وقت خدای نکرده تلف می‌شود.

(زنگ در خانه)

بدری - اوا، خانعمو!

نیک اختر - گمان نکنم. خانعمو گفت حالا حالاها کار دارد به این زودی بر نمی‌گردد ففر ببین کیه.

ففر - (جلوی پنجره) به! دکتر کریموف!

خانم بزرگ - همین دکتر دوستتان؟

بدری - خروس بی محل!

ففر - فقط یک دکتر روانشناس کم داشتیم!

بدری - لابد باز آمده بابت یک چیزی برای معالجه خردل، پول بگیرد ففر، برو ردش کن بگو، مامان و بابا منزل نیستند.

(ففر می‌رود ولی نیک‌اختر دنبال او می‌دود)

نیک اختر – نه، صبر کن یک فکری به خاطرم رسیده در را باز کن!

بدری – یک همچو موقعی این مردکه روس را می‌خواهی چه کنی؟

نیک اختر –گفتم یک فکر خوبی به نظرم رسیده وقتی آمد شماها از این طرف و آن طرف باهاش حرف بزنید تا من موقعش یک چیزی ازش بپرسم.

خانم بزرگ – اگر خانعمو سر برسد که آن مرحله اول و دوم بهم می‌خورد.

بدری – بخصوص که خانعمو با روانکاوها میانه‌ای ندارد یادتان است آن شب چقدر جوک راجع به روانکاوها گفت؟

نیک اختر – نه. خانعمو هنوز کلی خرید دارد تا یک ساعت دیگر هم اینجا نمی‌رسد لازم هم نیست بهش بگوییم کریموف روانکاو است.

ففر –بفرمایید آقای دکتر.

انحراف جنسی خردل

(دکتر کریموف وارد می‌شود به ترتیب در برابر همه سر خم می‌کند)

دکتر – سلام آقا نیک اختر، سلام خانم نیک‌اختر، سلام بزرگ خانم.

نیک اختر – سلام آقای دکتر، خوش آمدید، بفرمایید پاژانس.

خانم بزرگ – حالتان چطور است، آقای دکتر؟

دکتر – خیلی خوب هست. من هنوز مزه آن خروشت فسنجان پخت بزرگ خانم زیر دندان دارم.

خانم بزرگ – نوش جانتان، آقای دکتر، باز هم تشریف بیاورید براتان می‌پزم خانم حالشان چطور است؟

دکتر – خیلی خیلی خوب هست به شما خیلی خیلی سلام می‌کند.

بدری – چی میل دارید. چای، قهوه؟

دکتر – خیلی خیلی ممنون. اما شما اول به من بگو آیا خردل اینجا نه‌آمد؟

بدری – خردل؟

ففر - خردل اینجا؟

نیک اختر - خردل که پیش خود شماست.

دکتر - من تأسف دارم که خردل فرار کرد. آمدم ببینم اینجا نه‌آمد.

بدری - وای خدا مرگم بده! اگر فرشته بفهمد!

ففر - آخر چه جوری فرار کرد؟

نیک اختر - حالا بفرمایید بنشینید. ببینیم چی شده چطور فرار کرد؟

خانم بزرگ - چه بهتر که فرار کرده، از دست این سگ به عذاب آمده بودیم، یک وجب جای پاک تو این خانه نگذاشته بود.

ففر - حالا گریه و زاری و عزاداری برای خردل مفقود تماشا دارد.

دکتر - من خیلی خیلی تأسف دارم اما صددرصد اطمینان هستم که به این خانه بر می‌گردد. سگ همیشه خانه خودش بر می‌گردد. اگرنه آمد من جبران می کنم.

ففر - خوب، قضیه چی بود؟

دکتر - من به خانم بدری گفتم. خردل مریض روانی هست. دو دفعه دست من گاز گرفت من از اول تشخیص دادم. مرض روانی هست.

ففر - مرض روانی؟ چون دست شما را گاز گرفته مرض روانی دارد؟

دکتر - من خیلی خیلی تأسف دارم مرض خردل یک انحراف جنسی هست.

بدری - انحراف جنسی؟

خانم بزرگ - به حق چیزهای نشنیده!

بدری - خوب، حیوان خداست، شعور که ندارد یک وقت ممکن است تصادفا...

دکتر - نه تصادفا نیست، من خردل دوساعت ویدیو گرفتم. دیدم خردل قضای حاجت کرد البته قضای حاجت کوچولو نه بزرگ از این هشت دفعه پنج دفعه پهلوی دیوار یا درخت پایش بلند کرد قضای حاجت کرد اما سه دفعه برای قضای حاجت کونش گذاشت زمین کارش کرد این درست سمپتوم بد شدن تعادل هورمونی حیوان هست که یک حالت دوستی به همجنس پیدا می‌کند. خوب بود من زود این فهمیدم وگرنه خطرناک می‌شد برای شما.

ففر - یعنی ممکن بود به ما تجاوز کند؟

دکتر - نه، اما اگر به یک سگ دیگر می‌کرد، صاحبش شما سو می‌کرد، دادگاه می‌رفت.

بدری - ما هم آورده بودیم شما دوا درمانش کنید نگفتید چرا فرار کرد.

دکتر - متد من برای معالجه اینجور امراض‌ها خیلی خیلی مخصوص هست. سگ نر با سگ نر دیگر با هم می‌گذارم. اما به کون و دمب هر دو تا یک دوای مخصوص اسید فینیک می‌مالم که یک حالت رپولشن خیلی خیلی بد آمدن ایجاد می‌کند چون این دوا خیلی خیلی بد بو هست دماغ می‌سوزاند.

ففر - این دوا را می‌مالید که از هم بدشان بیاید؟

دکتر - خیلی خیلی بد بو هست.

ففر - پس خدا کند اینطرف‌ها پیدایش نشود!

دکتر - اما خیلی خیلی تأسف دارم که این دوا زیاد قوی بود خردل عصبانی کرد دمب آن سگ گاز گرفت خودش به در و دیوار زد. شیشه شکست فرار کرد اما من مطمین دارم که پیش شما بر می‌گردد.

نیک اختر - بقول ففر خدا کند امشب برنگردد با این بو گند!

دکتر - شما لطفاً تا برگشت به من اطلاع بدهید که بفرستم از برای بردن.

نیک اختر - بله، حتما پیدایش می‌شود کلینیک شماهم تا اینجا راهی نیست اما آقای دکتر حالا که تا اینجا تشریف آورده‌اید. می‌خواستم یک خواهشی از شما بکنم.

کمپلکس ادیپ

دکتر - من خیلی خیلی مفتخر برای انجام خواهش شما می‌شوم.

نیک‌اختر - اما باید قول بدهید که موضوع کاملا بین خودمان بماند.

دکتر - خاطرجمع باشید، سینه دکتر قبرستان اسرارهای مردم هست.

نیک‌اختر - یادتان هست این دفعه آخری که خدمتتان بودیم، ضمن صحبت

گفتید که ..

دکتر - اگر آن دفعه می‌گویید که آن خورشت فسنجان پخت بزرگ خانم خوردیم، همه چیز یاد من هست.

خانم بزرگ - قابلی نداشته. آقای دکتر.

نیک‌اختر - بدری جان، خواهش می‌کنم شماها دیگر در صحبت من و آقای دکتر هیچ دخالت نکنید! ببخشید آقای دکتر، عرض می‌کردم که ضمن صحبت فرمودید که یک وقتی در بلغارستان، کارشناس امور روانشناسی پلیس و دادگاه بودید.

دکتر - بله. بله. اکسپرت رسمی مسائلهای روانشناسی و روانکاوی پلیس و دادگاه.

نیک‌اختر - اگر خاطرتان باشد تعریف می‌کردید که یک وقتی پلیس یک دزدی را گرفته بود که هر کاری کرده بودند. جای پول مسروقه را نشان نمی‌داد. آن وقت شما با روانکاوی دزد، جای پول را کشف کردید.

دکتر - بله این متد خود من کشف کردم اولین بار در دانشگاه صوفیا. این را اکسپوز کردم. همه اساتیدها خیلی خیلی دست زدند. حتی استادم، پرفسور آیزنشلینیاخ خیلی خیلی تشویق کرد. گفت کریموف یک درب تازه باز کرد در روانکاوی عملی.

نیک‌اختر - گفتید مورد استفاده‌های مکرر پیدا کرد که شما با روانکاوی، مخفی گاه پول دزدی سارقین را کشف کردید.

دکتر - بله با متد من خیلی خیلی پولهای سارقینهای بزرگ کشف شد. یک دفعه دزد چند میلیون از بانک دزدی کرد. هیچ نمی‌گفت کجا قایم کرده هرچی پلیس شکنجه کرد نگفت من دو ساعت دزد روانکاوی کردم فهمیدم یک جور کمپلکس ادیپ دارد حدس زدم پول باید توی اسبابهای مادرش گذاشته باشد. پلیس رفت پیدا کرد توی صندوق لباس زیرهای مادرش، لای سینه‌بند و کرست و شلوار قایم کرده بود.

نیک‌اختر - واقعا جالب است. حالا می‌خواستم از شما خواهش کنم در همین زمینه یک کمکی به ما بکنید.

دکتر - خواهش می‌کنم دزد پول شما برده؟

نیک‌اختر - نه، ولی ما یک مهمانی در خانه داریم که یک کاغذ ما را برداشته قایم کرده.

دکتر - از برای شوخی و خنده؟

نیک‌اختر - بله یعنی... در واقع برای شوخی.

بدری - شاید هم خیلی جدی.

نیک‌اختر - بدری جان، خواهش کردم شماها دخالت نکنید! خلاصه هم شوخی و هم جدی، یا نه شوخی و نه جدی، آقای دکتر.

دکتر - اگر جدی باشد که خیلی خیلی راحت هست. من یک تلفن می‌کنم پلیس می‌آید می‌گردد پیدا می‌کند.

نیک‌اختر - نه نمی‌خواهیم به پلیس بکشد. ضمنا نمی‌خواهیم به روی خودمان بیاوریم که فهمیده‌ایم می‌خواهیم بدانیم کاغذ را کجا قایم کرده که بی‌سرو صدا برویم ورش داریم. اگر شما بتوانید با روانکاوی این آدم...

سئوالات‌های ساده

دکتر - اتاقش گشته‌اید؟

نیک‌اختر - بله هرجا به فکرمان رسیده گشته‌ایم و مطمین هستیم که جایی نبرده توی همین خانه یک جایی قایم کرده که ما سر در نمی‌آوریم اگر شما با متد مخصوص خودتان بتوانید یک سر نخی به دست ما بدهید. خیلی ممنون می‌شویم.

دکتر - حالا کجا هست این مهمان؟

نیک‌اختر - رفته بیرون برمی‌گردد یعنی تا ما یک جرعه و یک کمی زاکوسکی بخوریم. حتما پیدایش می‌شود بدری جان، یک چیزی به ما مـی‌دهی در خـدمت جناب دکتر گلویی تر کنیم؟

بدری - به روی چشم. الان.

دکتر - این کار خیلی خیلی برای من آسان هست. اما چه جوری روانکاوی کنم

اگر خودش راضی نباشد؟

نیک‌اختر - سئوالات است دیگر. خوب به یک بهانه‌ای سئوالاتتان را مطرح می‌کنید مثلا می‌گویید دارید برای دانشگاه یک آنکت می‌کنید لازم نیست صحبت از روانکاوی بکنید ضمن سئوالاتی که می‌فرمایید.

دکتر - بله می‌توانیم بگوییم یک آنکت برای یونیورسیتی هست، اما باید همه شما به سئوالاتهای ساده من جواب بدهید که طبیعی بشود من بتوانم از او هم سئوالات‌هایم را بکنم که ریزیست نکند.

نیک‌اختر - البته همه حاضریم. نیست اینطور، بدری جان؟

دکتر - همه، همه بزرگ خانم هم باید جواب بدهد.

نیک‌اختر - البته ایشان هم شرکت می‌کنند.

خانم بزرگ - بچشم، چون برای یک کار خیر است، بچشم. بشرط اینکه آقای دکتر پیش از رفتن یک نسخه هم برای این مورمور ماهیچه‌های پایم بنویسند.

نیک‌اختر - خانم جان، آقای دکتر متخصص روانشناسی هستند.

خانم بزرگ - بالاخره دکترند.

بدری - خیلی خوب، مامان حالا اجازه بدهید بعد می‌نویسند.

دکتر - یادتان باشد. همه باید به همه سئوالات‌ها جواب بدهید حتی اگر سئوالاتها بنظرتان عجیب و غریب هست.

نیک‌اختر - البته جواب می‌دهند بسلامتی شما، دکترجان.

منزل یازدهم: در سالن

دکتر کریموف، که با دو گیلاس ودکا سرحال آمده، از خاطرات خود در خدمت ارتش سرخ، برای نیک اختر و خانواده حکایت میکند. صدای زنگ در خانه بلند می‌شود.

قیافه‌شناس

بدری - خانعمو.

نیک اختر - گمانم خودش است.

ففر - (دم پنجره) خانعموست. (به‌استقبال او می‌رود)

دکتر - شما فراموش نکن! اگر خیلی خیلی جدی به سئوالاتهای من جواب ندهید. آقا می‌فهمد ریزیست می‌کند.

بدری - نه، خاطرجمع باشید آقای دکتر.

(خانعمو، چند کیسه نایلونی خرید به دست همراه ففر وارد می‌شود)

خانعمو - سلام، سلام بدری خانم. سلام خانم بزرگ، قربان همه ... ده! شما میهمان دارید؟

نیک اختر - بفرما! آقا از دوستان عزیز هستند آقای دکتر کریموف... آقای خانعمو.

(دکتر بلند می‌شود با پاهای جفت بسبک نظامی. سر خم می‌کند. خانعمو ژست او را تقلید می‌کند)

دکتر – کیموف، واسیلی از اریوان.

خانعمو – خانعمو، خسرو، از شمیران.

نیک اختر – بفرمایید بنشینید و آشنا بشوید آقای دکتر کریموف از خودمان هستند پدرشان چند سال در سفارت شوروی سابق در تهران، کار می‌کرده و ایشان چند سال بچگی را در ایران گذارنده‌اند. بعد هم در بزرگی روی ذوق شخصی مدتی در دانشگاه اریوان فارسی خوانده‌اند.

خانعمو – خوشوقتم از آشناییشان. حتماً خودشان می‌دانند که خیلی شبیه آنتون چخوف هستند.

دکتر – بله، بله، آنتون چخوف خیلی خیلی معروف هست.

(دکتر با دقت خاصی سراپای خانعمو را برانداز می‌کند)

بدری – کجا بودید. خانعمو؟ دیگر دل تو دل ما نبود از صبح تا وقتی تلفن زدید هزار جور فکر و خیال کردیم.

خانعمو – چون دیگر فرصت زیاد نمانده رفتم یک خرده برای بروبچه‌ها سوغاتی بخرم.

خانم بزرگ – دل همه‌مان شور زد. گفتیم نکند خدای نکرده تصادف کرده باشید.

نیک اختر – خانم بزرگ یک سفره نذر کردند که تو سلامت برگردی خانه.

خانعمو – نگفتی خدمتشان که بادمجان بم آفت ندارد؟ از این دکان به آن دکان رفتن خیلی وقت می‌گیرد.

خانم بزرگ – چرا نگفتید یکی همراهتان بیاید که سرتان کلاه نگذارند.

خانعمو – تنها نبودم فاطی را بردم که زبان بلد است بعد هم امیرحسین را پیدا کردم.

بدری – فاطی را؟

خانم بزرگ – دختره بیشعور نکرد یک کلمه به ما بگوید.

خانعمو – شما همه خواب بودید من از طرف شما بهش اجازه دادم.

بدری - حالا کجاست ؟ چرا با شما برنگشته؟

خانعمو - والله من از بس این مغازه آن مغازه رفتم کمرم درد گرفته بود. فاطی را فرستادم همراه امیرحسین که چند تا خرت و خورت باقی مانده را بخرد. آخه ماشاءالله فقط خواهرهای من روی هم یازده دختر دارند بعد هم، چون آنقدر این مدت و بخصوص امروز به فاطی زحمت داده بودم به هزار خواهش و تمنا راضی‌اش کردم که از طرف من برای خودش هم یک لباس مختصری به حساب سوغات بخرد.

بدری - لباس بخرد؟

خانعمو - من از طرف شما و خانم بزرگ بهش قول دادم که دعوایش نمی‌کنید.

بدری - این حرفها چیه، خانعمو؟ شما توی این خانه صاحب اختیار هستید اختیار ما هم دست شماست. اما کجا رفت لباس بخرد؟ این دختر لباس فروشی نمی‌شناسد.

خانعمو - همراه امیرحسین فرستادمش، که همه جا را خوب بلد است حالا من با اجازه می‌روم اتاقم این خرت و خورت‌ها را بگذارم و بیایم خدمتتان.

(خانعمو بیرون می‌رود)

خانم بزرگ - مگر من این دختره را نبینم! با آن ریخت و روز و عینک ته‌استکانی، دیبای زرفت رومی هم بپوشد شکل آدم نمی‌شود.

بدری - (آهسته) ولش کنید، مامان. کار واجب‌تری درایم.

نیک اختر - ملاحظه کردید. دکتر؟ همین آقاست.

دکتر - از قیافه‌اش پیداست که دزد هست.

نیک اختر - نه، آن جوری هم که شما خیال می‌کنید. نیست.

بدری - خوب، آقای دکتر بهتر می‌فهمند آدم‌ها را بهتر می‌شناسند. قیافه‌شناس هستند.

دکتر - من اعماقهای روان را می‌شناسم، دیگر قیافه بیرون که ساده هست، من قیافه دزد را وسط صدتا آدم می‌شناسم.

ففر – حالا به نظر شما ایشان ...

دکتر – عجله نکنید من بعد از گرفتن جواب سئوالات‌هایم به شما عرض می‌کنم.

(خانعمو وارد می‌شود)

ازدواج با محارم

نیک اختر – بفرما، خانعمو، خوب شد تو هم آمدی آقای دکتر کریموف دارند برای دانشگاه یک تحقیقی می‌کنند. از آدم‌های مختلف یک سئوالاتی می‌کنند. از ما هم خواسته بودند شرکت کنیم، قبول کردیم. حالا تشریف آورده‌اند که سئوالاتشان را طرح کنند.

خانعمو – سئوالات راجع به چی؟

دکتر – همه جور سئوالات‌ها راجع به عکس‌العمل پسیکوفیریوپاتتیک افرادها، برای کار یونیورسیتی.

خانعمو – من که از این اصطلاحات طبی چیزی نمی‌فهمم ولی چون برای دانشگاه است و خودم دانشگاهی بوده‌ام. اگر کاری از من ساخته باشد. حاضرم.

(دکتر قلم و یادداشت به دست می‌گیرد).

دکتر – ممکن است سئوالات‌ها به نظرتان عجیب باشد اما اینها متد روانشناسی هست. از خانم بدری داشتم می‌پرسیدم خانم بدری! شما هیچوقت خواب دیدی که با یکی از محارم‌ها! مثلاً پدرت عروسی کرده باشی؟

بدری – اوا، خدا مرگم بده! این چه سئوالی است ؟!

دکتر – ناراحت نشوید، این سئوالاتها در روانکاوی خیلی خیلی معمولی هست. این معلوم کردن کمپلکس ادیپ در واقع الفبای روانکاوی هست، به قول استادم، پروفسور آیزنشلینباخ. این یک اتفاق هست که برای هر جوان یک دفعه پیش آمده. حالا خواهش می‌کنم جواب بدهید. آیا شده که خواب ببینید با یکی از محارمها! مثلاً پدرتان عروسی کردید؟

بدری – نه والله.

دکتر – (به خانعمو) شما چطور؟

خانعمو – با پدر خانم؟

دکتر – نه، با یکی از محارم‌های خودتان عروسی کرده باشید؟

خانعمو – بله اتفاق افتاده.

دکتر – آهان هان! گفتم که این اتفاق برای هر جوان یک دفعه پیش آمده حالا شما بگویید چی خواب دیدی؟

خانعمو – البته مربوط به وقتی است که زن داشتم.

دکتر – اتفاقاً آن موقع خیلی خیلی مهم هست چی خواب دیدی شما؟

خانعمو – عرض کنم که خواب دیدم با مادر زنم ازدواج کرده‌ام.

دکتر – با مادر زن؟ اما شما چی کردی؟

خانعمو – هیچی، غرق عرق ترس از خواب پریدم.

دکتر – چرا؟ برای چی؟

خانعمو – برای اینکه خدابیامرز خیلی بی‌ریخت بود.

پیچ سوم

دکتر – خوب شما بزرگ خانم، شوهر شما هیچ وقت سر کیف شما می‌رفت؟

خانم بزرگ – والله، پدر بدری جون، خدابیامرز، اهل این جور کارها نبود اما شوهر اولم، مرحوم سالار، که قمارباز بود، آن اوایل دو سه دفعه که باخته بود و پول لازم داشت، یک سری به کیف من زد.

دکتر – شما چطور فهمیدی که سرزده؟

خانم بزرگ – خوب، حساب کیفم را داشتم.

دکتر – بعد برای آنکه دیگر سر نزند، شما کجا قایم کردی پول خودت؟

خانم بزرگ – پول قایم نکردم، اما یک حسابی ازش رسیدم که دزدی ترکش شد.

دکتر - چی حسابی رسیدی شما؟

خانم بزرگ - ترساندمش.

دکتر - شما چه جوری ترساندی؟

خانم بزرگ - آن دیگر گفتنی نیست.

دکتر - همه همه‌چیز در روانکاوی گفتنی است، به قول استادم، پرفسور آیزنشلینباخ، یک سنگ ریزه هم توی جوب روان می‌تواند مشکل حل کند. چه جوری ترساندی شوهر شما؟!

ففر - می‌نشستند روی سینه‌اش می‌پیچاندند، سر پیچ سوم تسلیم می‌شد.

بدری - ففر

خانم بزرگ - اوا، خدا مرگم بده! جلوی آقای دکتر !

دکتر - چی‌چی می‌پیچاندی شما؟

ففر - ناموس شوهرشان را.

دکتر - ناموس چی هست؟

خانعمو - همان که بچگانه‌اش بلبل و سنبل است.

دکتر - (خنده) آهان هان! بلبل و سنبل ... آقای خانعمو، شما وقتی شاگرد مدرسه بودی عاشق شدی؟

خانعمو - با اجازه شما، یکی دو دفعه.

دکتر - نامه عاشقی هم می‌نوشتی شما؟

خانعمو - بله، مفصل اما اگر بپرسید چی می‌نوشتم هیچ یادم نیست، چون از توی رمان‌های عشقی می‌دزدیدم.

دکتر - آهان هان! می‌دزدیدی شما؟

نیک اختر - منظور خانعمو اینست که از روی کتابها کپی می‌کردند.

دکتر - آن که شما عاشق بودی اون هم جواب نامه عاشقی می‌نوشت ؟

خانعمو - البته، او هم گمانم از یک کتاب دیگر بلند می‌کرد.

دکتر - برای اینکه پدر و مادر اسرارهای عشق شما نداند این نامه‌ها کجا قایم

می‌کردی؟

خانعمو – یادم نیست لابد زیر قالی.

دکتر – آهان هان! زیر قالی ... زیر ... قالی .

(دکتر چشم در چشم نیک‌اختر روی کلمات زیر قالی تکیه می‌کند ولی نیک اختر سر تکان می‌دهد)

نیک اختر – آن وقت‌ها یادش بخیر با آن قالی‌ها! حالا در ایـران هـم هـمهٔ خانه‌ها، مثل همین خانه ما، همه‌اش موکت است.

دکتر – شما، آقای نیک اختر، وقتی بچه بودی، اگر مدادت گم می‌کردی، مداد همکلاس ور می‌داشتی؟

نیک اختر – ابدا، هیچ وقت اصلا فکرش را هم نمی‌کردم.

خانعمو – اگر ما می‌دانستیم می‌شود دلبخواه جـواب داد، اسـرارهـای عشـق جوانی‌مان را رو نمی‌کردیم.

دکتر – منظور شما چی هست؟

نیک اختر – خانعمو شوخی می‌کند. می‌خواهد بگوید من راستش را نگفته‌ام.

دکتر – نه، نه، نه. جواب سئوالاتهای روانشناسی باید خیلی خیلی دقت کـرد، خیلی خیلی راست گفت.

خانعمو – اگر راجع به کارهای بچگی ایشان می‌خواهید خیلی خیلی راستش را بدانید باید از من خیلی خیلی سئوالات‌ها بکنید. چون من همکلاسش بودم، اگر مداد ور داشته باشد..

(زنگ تلفن)

ففر – الو، یس ... یس ... جست ! مومنت! آقای دکتر از کلینیک می‌خواهند با شما صحبت کنند.

دکتر – الو، یس ... یس ... آی ام کامینگ، یس، یس. (گوشی را می‌گذارد) خیلی خیلی ببخشید ناچار هستم این آنکت برای یک موقع بعد بگذارم، یک کار خـیلی خیلی فوری هست سگ می‌سیز تیلور، آرتیست بزرگ، اُق می‌زند باید فوری برگردم

کلینیک، اگر از خردل خبر شد شما فوری به من زنگ می‌زنی.
(دکتر می‌رود فقر او را بدرقه می‌کند)

عشق دسته‌جمعی

خانعمو - این آقاست که خردل را معالجه می‌کند؟
بدری - آره همان است.
خانعمو - من می‌ترسم بعد از معالجاتهای این آقا خردل عضلات‌های پاچه خودتان را هم بگیرد.
بدری - اما خانعمو خبر خوش را فرصت نشد به شما بدهم از قدم شما فرشته و رابرت ازدواج کردند. دیشب خبرش را به ما دادند اما شما خواب بودید.
نیک اختر - امروز صبح هم راه افتاده‌اند گمانم تا یکی دو ساعت دیگر سروکله‌شان پیدا بشود.
خانعمو - خبرش را امروز از امیرحسین شنیدم. خیلی مبارک باشد! چه خوب هم شد بر می‌گردند که من پیش از رفتن ببینم دختر نازنین را.
نیک اختر - خوب خانعمو، تعریف کن ببینم، امروز کجاها رفتی، چه کارها کردی؟ یک دقیقه نگذاشتند حرف خودمان را بزنیم.
(نیک اختر با تکیه روی کلمه «یک» و به اشاره انگشت، مرحله یک را به زن و مادرزنش تذکر می‌دهد)
خانعمو - اما چقدر خوشحال شدم که فرشته جان یک سرانجامی گرفت. واقعاً خبر خوشی است.
بدری - اما خانعمو از اینکه شما دارید می‌روید، توی این خانه همه ما آنقدر دلمان گرفته که هیچ خبر خوشی خوشحالمان نمی‌کند.
نیک اختر - حالا تو نمی‌توانستی سفرت را چند روز عقب بیندازی؟
خانم بزرگ - والله بیخود دارید می‌روید. آنجا که کسی منتظرتان نیست. ما هم آنقدر به بودن شما توی خانه عادت کرده‌ایم که حالا باید بنشینیم غصه بخوریم.

مخصوصاً محمود که بی‌شما حالش تماشایی است!

بدری - راست می‌گوید والله شما بروید دیگر کسی خنده محمود را نمی‌بیند، هیچی، تا دو سه ماه مثل سگ می‌شود نمی‌شود باهاش حرف زد نمی‌دانید این محمود چقدر عاشق شماست.

خانم بزرگ - تو این خانه کی عاشق خانعمو نیست؟ عشق دسته‌جمعی است.

خانعمو - این دم آخری می‌خواهید اشک مرا در بیاورید؟ واقعاً من هم همه شما را دوست دارم اما چه کنم که باید بروم سرکار و زندگی خودم وظیفه‌ای دارم که باید انجام بدهم.

بدری - این را ممکن است کسی باور نکند ففر که دنیا آمده بود، یک روز نمی‌دانم صحبت چی بود که محمود برگشت رک و راست توی چشم ما گفت : برای من همه شما زن و بچه و قوم و خویش یک طرف، خانعمو یک طرف، گفتم ففر چی؟ گفت صدتا ففر فدای یک تار موی خانعمو، یادتان هست، مامان ؟

خانم بزرگ - آره انگار دیروز بود حرفش هنوز توی گوشم است.

خانعمو - مست بوده یا جنون ادواری‌اش عود کرده سابقه جنونش را به شما نگفته ؟

بدری - امروز هم مست بوده که از صبح تا حالا همین طور توی اتاق راه رفت که خانعمو چی شده؟ هر صدایی که از کوچه آمد دوید دم پنجره که خانعموست داشت از غصه پس می‌افتاد. حالا محمود جای خود، نمی‌دانید مامان دلشان چه شوری می‌زد برای شما، سفره حضرت عباس نذر کردند که شما طوری نشده باشید سلامت به خانه برگردید.

خانعمو - خرج سفره را لطف می‌فرمودید. اصلا از خانه بیرون نمی‌رفتم.

(ناگهان خانم بزرگ نعره‌ای می‌زند و از جا می‌پرد نیک اختر و بدری به طرف او می‌دوند)

رگ چکولارایی

نیک اختر – چی شد، خانم جون؟ (آهسته) هنوز مرحله اولیم!

خانم بزرگ – (سمعک را از گوش می‌کند) آی! آی سوت! یک سوتی کشید که مغزم را سوراخ کرد آخ! چه دردی گرفته گوشم!

بدری – وای خدا مرگم بده! باز سمعک! ففر، ففر!

خانعمو – این سمعک است یا ترن شابدوالعظیم که اینقدر سوت می‌زند!

خانم بزرگ – وای گوشم!

(ففر وارد می‌شود)

بدری – ففر جون، باز این سمعک سوت زد مامان را ببر اتاقشان از آن قطره مسکن که دکتر برای گوش دردشان داده بریز توی گوششان برگردند.

ففر – خانم جون هم با این سمعک مدل هزار و نهصدشان!

(ففر زیر بغل خانم بزرگ را که می‌نالد می‌گیرد و او را همراه می‌برد پیش از خروج دامن کت را عقب می‌زند و دور از چشم خانعمو اسلحه را که زیر کمربندش گذاشته نشان می‌دهد)

ففر – اگر کار فوری داشتید صدایم کنید!

نیک اختر – نخیر، این گوش خانم جون خوب شدنی نیست! چی داشتیم می‌گفتیم؟

بدری – صحبت غصه ما بود از رفتن خانعمو.

نیک اختر – آره والله! من وقتی فکر می‌کنم که هفته دیگر خانعمو اینجا نیست، نمی‌دانی چه حالی می‌شوم.

بدری – حالا فرشته طفلکی بیاید بفهمد خانعمو دارد می‌رود. این شوهر کردن زهرمارش می‌شود پای تلفن بهش نگفتم که اول زندگی خبر بد نشنود.

نیک اختر – اصلاً چرا می‌روی؟ چرا یک مدتی پیش ما نمی‌مانی، خانعمو؟ چی بود آن شعری که همیشه می‌خواندی که از سر دوراهی که بگذریم دیگر معلوم نیست بهم برسیم؟

خانعمو - فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل - چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن.

نیک اختر - آره والله خانعمو، نتوان بهم رسیدن.

(نیک اختر بلند می‌شود و خانعمو را می‌بوسد)

خانعمو - محمود انگار راستی راستی می‌خواهی این دم آخری اشک مرا در بیاوری، تو ششماه دیگر می‌آیی تهران همدیگر را می‌بینیم.

نیک اختر - چی؟ من تهران بیایم ؟ تهران بیایم؟ باید بیائی جنازه مرا از میدان تیر تحویل بگیری.

خانعمو - به! باز رگ چگوارایی محمود جان باد کرد! نه، محمود جان تو کشتنی نیستی! تا آن موقع هم زمینهای پشت میدان تیر ترقی کرده، یک دو نبشی معامله می‌کنی.

نیک اختر - باز رفتی توی برنامه مزخرف‌گویی ...

بدری - من هم والله خانعمو را مثل یک برادر دوست دارم یعنی توی این خانه همه شما را دوست دارند فرشته همیشه می‌گوید من خانعمو را بیشتر از دایی اصغر و عمو مسعودم دوست دارم. حالا طفلک بیاید بشنود شما دارید می‌روید، چه حالی می‌شود؟

نیک اختر - چرا ففر را نمی‌گویی که پدر سوخته همیشه می‌گوید کاشکی من یک پدری مثل خانعمو داشتم.

(ففر خانم بزرگ را وارد می‌کند)

ففر - دیگه بیخود با خانم‌جان حرف نزنید درد گوششان ساکت شد، اما سمعک بی‌سمعک!

بدری - یک کاری بکن!

ففر - این سمعک دیگه الان درست بشو نیست، سیمش را کشیدند پاره کردند اگر بشود باید لحیمش کرد.

خانم بزرگ - ببخشید، خانعمو ناراحتتان کردم.

(خانم بزرگ با اشاره سر و چشم از پیشرفت کار می‌پرسد و نیک اختر به او می‌فهماند که هنوز در مرحله یک هستند)

نیک اختر – بگو، ففر! بگو آن چیزی که راجع به خانعمو می‌گفتی!

ففر – می‌گفتم ... می‌گفتم کاشکی خانعمو تا تولد من می‌ماندند تولدم سوم آن ماه است.

نیک اختر – حالا واقعاً چه خبر است تهران؟ بقول خانم جون مگر آنجا دمپختک خیر کرده‌اند؟

خانعمو – گفتم که من آن دباغ عطر ندیده مولانا هستم که باید به بازار و باغها برگردم، خواجه بزرگوار می‌فرماید: من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب – مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم از این مهمتر آن کاری است که گفتم با تاریخ مملکت دارم.

نیک اختر – ببین خانعمو، نمی‌گوییم یک ماه و دو ماه لااقل تا جشن تولد ففر بمان ویزایت که سه ماه اعتبار دارد.

خانعمو – خواجه در همین غزل باز می‌فرماید : هوای منزل یار آب زندگانی ماست – صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم.

نیک اختر – بابا، تو که ما را کشتی با این شعر و شاعری! یک خط در میان شعر می‌خوانی به خاک شیراز می‌رسی، نترس!

خانعمو – دیگه محمودجان راه افتاده‌ام، جایم را هم رزرو کرده‌ام.

نیک اختر – تا یک ماه دیگر حق داری تاریخش را عوض کنی، بلیط هواپیماست سه ماه اعتبار دارد با این بلیط تا آخر سه ماه می‌توانی، هر وقت بخواهی بروی.

(نیک اختر با تکیه روی کلمه «بلیط» می‌فهماند که موقع مطرح کردن بلیط لوتو است)

دیوانه زنجیری

بدری - راستی صحبت بلیط شد، نفهمیدم، محمود این بلیط‌های لوتو که آن روز بازی کردی چی شد؟ پیش تو نبود؟

نیک اختر - نه، دست خودت بود.

بدری - کجا گذاشتم این بلیطها را؟ ... آهان. گمانم اینجاست (بلیطها را از کشویی در می‌آورد) محمود، روزنامه را نگاه کن ببین چه نمره‌هایی درآمده.

نیک اختر - (روزنامه به دست) راستی، خانعمو، تو هم یک بلیط خریدی. بیاور ببینم چیزی ...

خانعمو - آن بلیط را خدا بیامرزد چون همان روز دادم به کسی.

نیک اختر و بدری و ففر - (باهم) دادید به کسی ؟

خانعمو - در واقع ندادم فروختم، یک دلارم را گرفتم.

بدری - آن بلیط ... آن بلیط ..

نیک اختر - دیوانه شدی؟ آن بلیط ...

ففر - به کی دادید، برویم پس بگیریم؟

خانم بزرگ - چی شد؟ چه اتفاقی افتاده ؟

(خانم بزرگ برای گرفتن جواب بازوی نیک اختر را به شدت تکان می‌دهد زیرا از هیجان و آشفتگی همگانی چیزی نفهمیده است)

نیک اختر - (عصبی) هیچی! بنشین خانم، تو هم با آن گوش کرت!

بدری - (لرزان) آن بلیط برده خانعمو.

خانعمو - بله، فهمیدم.

نیک اختر - فهمیدی برده ؟ شوخی می‌کنی ؟

خانعمو - نه، شوخی نمی‌کنم تازه امروز فهمیدم.

ففر - می‌دانید چقدر برده ؟ سی و پنج میلیون.

خانعمو - آره دیشب از رادیو شنیدم.

خانم بزرگ - چی شده بدری ؟

نیک اختر - از رادیو شنیدی؟

خانم بزرگ - (سرپا) چی شده؟ چی شده؟

(نیک اختر یک دست به پشت خانم بزرگ و یک دست به پشت ففر می‌گذارد و آنها را به زور به طرف خروجی می‌راند)

نیک اختر - (آهسته) ففر، خانم را ببر بیرون حالیش کن که از مرحله پیچاندن گذشته رسیدیم به مرحله سوم، باید سرش را زیر بیندازد.

(ففر مادر بزرگش را تقریباً به زور از سالن بیرون میبرد)

بدری - (هیجان عصبی) نخیر، دیوانه شده ! دیوانه شده ! دیوانه زنجیری !

(نیک اختر سعی می‌کند زنش را آرام کند)

نیک اختر - بدری جان، بدری جان، آرام بگیر! البته حق داری برای خانعمو ناراحت بشوی! اما خانعمو خودش آدم عاقل و بالغ است می‌داند چه کار می‌کند.

بدری - خوب، بله لابد اینجوری مصلحت بوده اما آن آدمی که بلیط را بهش داده‌اند اگر شرف داشته باشد باید دست کم نصفش را بدهد به خود خانعمو.

خانعمو - اگر هم بدهد من یک همچو پولی را می‌خواهم چه کنم؟

بدری - می‌دانید چقدر می‌توانید به آدمهای محتاج و گرفتار کمک کنید؟

خانعمو - از کجا که صاحب بلیط آنقدر کمک نکند؟

(ففر به اتاق بر می‌گردد)

ففر - این گوش درد اعصاب خانم جون را بهم ریخته غیر از قطره گوش، چهل قطره هم از دوای اعصابشان ریختم گلوشان که یک خرده آرام بگیرند.

خانعمو - طفلک خانم بزرگ! ... راننده لکوموتیو ترن تهران مشهد هم اینقدر توی گوشش سوت نمی‌کشند!

نیک اختر - خانعمو، حالا درست تعریف کن ببینیم چی بود این قضیه دادن بلیط ... به کی دادی بلیط را ؟

(صدای زنگ در خانه)

بدری - (عصبی) این دیگه کیه؟ ففر، ببین هر کی هست بگو هیچکس خانه نیست.

نیک اختر - بگو بابا مامانم نیستند، ردش کن!

منزل دوازدهم: در سالن

(در لحظه‌ای خانعمو دهن باز می‌کند که در جواب سئوال نیک‌اختر جریان دادن بلیط برنده به دیگری را توضیح بدهد. صدای زنگ در خانه بلند می‌شود. نیک‌اختر و بدری به ققر دستور می‌دهند که بگوید کسی خانه نیست.

ققر از پنجره به خارج سرک می‌کشد.

خانم کوچولوی خودمان

ققر - امیرحسین است با یک خانم خیلی شیک و پیک.

نیک اختر - بگو کسی خانه نیست.

بدری - اصلاً جواب نده!

خانعمو - امیرحسین ماست، در را واکن ققر! با من کار دارد. خریدهای مرا آورده.

(ققر بیرون می‌رود)

نیک اختر - اگر امیرحسن شماست، عیبی ندارد غریبه نیست.

بدری - اما می‌گوید با یک خانمی است من لباس تنم نیست.

خانعمو - امیرحسین را که می‌شناسید آن خانم هم وقتی بی‌خبر و سرزده آمده ...

بدری - آخه اینجا هم ریخته پاشیده است.

نیک اختر - عیبی ندارد

خانعمو - خواستگاری که نیامده‌اند.

(ناگهان ففر سراسیمه به داخل اتاق می‌دود)

ففر - مامان، ددی! ... فاطی آمده ... فاطی آمده ... اما ... اما یک جوری، یک شکل دیگه.

(امیرحسین و فاطی وارد می‌شوند، فاطی قیافه بکلی متفاوتی دارد عینک به چشمش نیست زلف را به کمال زیبایی آراسته است لباس بسیار شیک گرانقیمتی به تن دارد نیک‌اختر و بدری به دیدن او از جا می‌جهند و بهت‌زده با دهن باز او را نگاه می‌کنند)

خانعمو - چرا بهتتان زده؟ فاطی است خانم کوچولوی خودمان است. من خواهش کردم یک سری برود سلمانی.

بدری - آخه ... آخه ...

نیک اختر - فاطی چطور ... این سر و وضع ... این ...؟

خانعمو - شما که نگذاشتید براتان تعریف کنم! بلیط برنده مال خانم کوچولو بود.

بدری - مال فاطی؟

ففر - مال خود فاطی؟

نیک اختر - بلیط برنده؟

خانعمو - بله چار و پنج و شیش نخوچی کیشمیش - بیست و سی و چل نمک و فلفل. مال فاطی بود.

نیک اختر - آخه تو که خودت ...

خانعمو - بله، من خریدم اما همان روز که تو دادی به من، بخودم گفتم : تو که یک عمر بخت‌آزمایی پولی نکرده‌ای حالا هم نکن! دادمش به فاطی، یعنی ندادم. فروختم. یک دلاریش را گرفتم که یک وقت شانسش کور نشود خانم کوچولو هم وقتی برد امروز. اول کاری که کرد خانه را خرید که حراج نشود و دست غریبه نیفتد.

ففر - طفلک بره تو دلی‌ها!

بدری - خانه را... فاطی خرید؟

خانعمو -بله، از همان اداره لوتو زنگ زد به آن موسسه مامور بانک.

نیک اختر - تو چه جوری فهمیدی که بلیط فاطی برده؟

بلیط نخوچی کشمشی

خانعمو - راستش، من نمی‌دانم چی شده بود که دیروز تمام روز خوابیده بودم وقتی بیدار شدم یک کمی از نصف شب گذشته بود که دیگر هر کاری کردم خوابم نبرد تا صبح بیشتر رادیو گوش کردم یعنی یک فرستنده رادیو کانادا بود که موزیک فرانسوی داشت و ساعت به ساعت هم خبرها را می‌داد در خبرها چند دفعه گفتند که در قرعه کشی لوتو اینجا یک نفر که نمره‌های عجیبی بازی کرده جایزه بزرگ را برده.

نیک اختر - چار و پنج و شیش و بیست و سی و چهل ...

خانعمو - اره همان آواز نخوچی کشمش کذایی تو ... وقتی فهمیدم بلیط خانم کوچولو برده کله سحر رفتم بیدارش کردم خبر را بهش دادم.

ففر - بلیط را کجا گذاشته بود؟

خانعمو - آن هم حکایتی دارد فاطی خانم یادش رفته بود بلیط را کجا گذاشته خواب‌آلوده تمام اتاقش را بهم ریخت پیدا نکرد. آخرش ناامید نشست روی زمین با چشم اشک‌آلود گفت : این هم از بخت من! «بخت» را که شنیدم، شعر حافظ به زبانم گشت : بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر ... یکباره از جا پرید و گفت : حافظ! نگو بلیط را لای دیوان حافظ گذاشته بود گفتم بچه بغل حافظ! فکرش را بکنید! اگر دنبال آن خواب طولانی، بیخوابی به سر من نزده بود و رادیو گوش نمی‌کردم، فاطی هم به صرافت بلیط لای حافظ نمی‌افتاد.

نیک اختر - پس خواب با برکتی بوده.

ففر - برکت دست مامان و دعای خانم جون!

نیک اختر - حال فاطی‌جان صاحب این خانه است که ...

فاطی - نه آقا، خانه خودتان است. من همان اتاق برایم کافی است خانه را

گرفتم که به خودتان برگردانم.

بدری – اختیار دارید. فاطی خانم، فاطی جان.

خانعمو – خانم کوچولو یک شتیلی خوبی به خانعمو داد که بتوانم سالی یک بار بیایم ببینم درسش به کجا رسیده.

بدری – شتیلی به شما؟

خانعمو – بله، من هم از آن شتیلی، یک شتیلی خوبی به ففرجان به مناسبت موفقیتش در امتحان می‌دهم، آن که دادم علی‌الحساب بود.

ففر – مرسی، خانعمو، باباجان هم یک چک علی‌الحساب بابت جایزه همان امتحان داده‌اند که منتظرم پول توی حسابشان بریزند، وصول کنم.

نیک اختر – تو تن لش بیعار هم که منتظری یک خبری بشود یکی را تیغ بزنی!

ففر – (زیر لب) ما یک دو سه روزی ففرجون و بابا جون بودیم، دوباره شدیم تن لش بیعار!

خانعمو – اما خانم کوچولو امروز که خبر عروسی را شنید تصمیم گرفت یک ماشین پورشه آلمانی به فرشته جان چشم روشنی عروسی بدهد.

بدری – قربان محبت شما! فاطی جان چرا نمی‌فرمایید بنشینید؟

فاطی – مرسی، خانم جون، همین جور خوبست.

نیک اختر – ما ... واقعا خوشحالیم که ... از خوشحالی نمی‌دانیم که ... اگر فاطی خانم موافق باشند.

بدری – ماشاءالله چه خوشگل شده فاطی جان! از پشت آن عینک چشمهای قشنگش پیدا نبود.

فاطی – (محجوب) اختیار دارید. خانم جان.

خانعمو – آن عینک چیز خوبی نبود من خواهش کردم لنز بگذارد که دیگر محتاج عینک نباشد.

نیک اختر – زیر آن روسری دایمی هیچ معلوم نبود زلف به این قشنگی دارد.

بدری – خوب، دخترم ماشاءالله خوشگل است فقط باید یک دستی به

سرورویش بکشد.

خانعمو - شکر خدا که درخت دوستی دارد کام دل ببار می‌آورد.

(خانم بزرگ وارد می‌شود چشمش به فاطی می‌افتد)

جوشانده هفت گیاه

خانم بزرگ - اوا، بدری شما مهمان دارید؟

نیک اختر - (بلند) خانم جون، مهمان نیست، فاطی است.

خانم بزرگ - چرا خانم همینطور وایستاده‌اند؟ چرا نمی‌فرمایید، خانم جان؟

فاطی - (بلند) سلام خانم.

بدری - (بلندتر) مامان، فاطی است.

خانم بزرگ - چی گفتی، بدری ؟

بدری - (خیلی بلند) فاطی، مامان.

ففر - (فریاد) این خانم فاطی است.

خانم بزرگ - (عینک می‌گذارد) چی، فاطی؟ کدام گور بودی صبح تا حالا؟ این چه ریخت اجق وجقی است واسه خودت درست کرده‌ای؟

(نیک اختر و بدری، و ففر در برابر خانعموی شاد و خندان، می‌کوشند خانم بزرک را ساکت کنند)

بدری - (بلند) مامان فاطی‌جان خانه را خریده.

خانم بزرگ - (تشدد) یالله برو رخت خودت را بپوش، جوشانده مرا درست کن !

نیک اختر - ففر، نمی‌شود سمعک را یک کاری بکنی؟

بدری - (خیلی بلند) مامان، فاطی جان اینجا صاحب خانه است.

خانم بزرگ - نخیر، خانه نبود، ده دفعه صدایش زدم بیاید آن هفت گیاه مرا درست کند.

(ناچار، همه حرفشان را زیر گوش خانم بزرک فریاد می‌زنند)

بدری - مامان، فاطی‌جان جایزه لوتو را برده خانه را خریده.

خانم بزرگ - موتور خریده؟

نیک اختر - همان بلیط لوتوی خانعمو را فاطی برده.

ففر - بلیط سی و پنج میلیونی.

خانم بزرگ - آخه چه طوری؟

بدری - خانعمو بلیط را داده به فاطی‌جان.

(خانم بزرگ چند لحظه مبهوت با دهن باز بی‌حرکت برجا می‌ماند بعد چهره‌اش می‌شکفد)

خانم بزرگ - خوب خدا را صد هزار بار شکر که دعای من مستجاب شد، دختر به این خوبی و نازنینی حقش بود که پولدار بشود من برایش سفره نذر کرده بودم.

خانعمو - به به ! بچّه بغل مامی!

ففر - شتیلی مامی فراموش نشود!

خانم بزرگ - همیشه سر نماز دعایش می‌کردم دعای اسمعنای من ردخور ندارد.

خانعمو - بله، فرمود : هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ - از یمن دعای شب و ورد سحری بود.

خانم بزرگ - باید ببخشید فاطی جان که صحبت جوشانده کردم. جوشانده را بدری درست می‌کند.

فاطی - نه، خانم‌جان، بدری خانم وارد نیستند. من خودم درست می‌کنم.

بدری - اوا، خدا مرگم بده! مگر من می‌گذارم.

فاطی - نه خانم خواهش می‌کنم اجازه بدهید.

نیک اختر - مگر می‌شود با این لباس فاخر ؟ بدری همینطور وایستادی هیچی نمی‌گویی؟

فاطی - نه، آقا، کار خانم نیست، برای من ساده است کار ده دقیقه است.

(فاطی بیرون می‌رود)

خانم بزرگ - ماشاءالله به این دختر کاردان ! (دعا می‌خواند) فالله خیر. حافظا و

هو ارحم الراحمین.

خانعمو - بچه بغل آسید صالح !

(صدای ترمز و توقف یک ماشین و سرو صدای فرشته)

ففر - فرشته اینها آمدند.

خانعمو - چشم همه روشن، حالا موقع شامپانی واکردن است.

نیک اختر - بدری بدو!

(فرشته وارد می‌شود دیده‌بوسی و تبریک و تهنیت)

ماشین پورشه آلمانی

فرشته - سلام، مامان، سلام، خانعمو.

خانعمو - (دست می‌زند و می‌خواند) عروس چقدر قشنگه ایشالا مبارکش باد... داماد چه شوخ و شنگه ... پس داماد شوخ و شنگ را چه کار کردی؟

فرشته - رابرد مرا گذاشت دم در. رفت این گاز استیشن سر خیابان لامپ چراغش سوخته بود عوض کند. الان می‌آید.

خانم بزرگ - پس کجاست این شوهرت ؟

(ففر با فریاد و اشاره دست به او می‌فهماند که بعد می‌آید)

فرشته - چه خبر است که همه توی سالن جمع شده‌اید؟ خبری شده ؟

نیک اختر - خبر که خیلی شده خبر خوب هم هست، اما اول شما بفرمایید ببینم، از کی تا حالا رسم شده که دختر بی اجازه پدرش شوهر کند؟

فرشته - ددی من که گفته بودم که ...

بدری - از من که اجازه داشت تو هم که روی حرف من نمی‌توانی حرف بزنی.

نیک اختر - روی حرف تو آسمان و زمین هم نمی‌توانند حرف بزنند.

خانعمو - خبر تازه را ندادی، فرشته جان پس بدان که فاطی ...

فرشته - خانعمو، خواهش می‌کنم اسم این دختره کثافت را ...

(بدری دست روی دهن او می‌گذارد)

خانعمو – فاطی بلیط لوتو را برده.

فرشته – بلیطش را هم ببرد توی همان دهات کثافتشان که ...

(نیک اختر دست روی دهن او می‌گذارد)

خانعمو – یک شتیلی خوبی هم به همه داده.

فرشته – شتیلی‌اش را هم ببرد توی ...

(ففر دست روی دهن او می‌گذارد)

خانم بزرگ – چی شده فرشته؟ دندانش درد می‌کند؟

خانعمو – برای تو هم یک شتیلی به عنوان ...

فرشته – واسه من ؟ واخ، واخ خدا نصیبم نکند!

بدری – (تشدد) یک دقیقه این دهنت را ببند به حرف خانعمو گوش کن!

خانعمو – مال تو دیگر شتیلی نیست. کادوی عروسی است. یک ماشین پورشه آلمانی.

فرشته – می‌خواهم هفتاد سال سیاه ماشین ... چی؟ چی گفتید؟ پورشه؟

خانعمو – بله، پورشه کورسی آلمانی .

فرشته – ...

خانعمو – پورشه آخرین مدل.

فرشته – یعنی ... یعنی ... مگه ... مگه چقدر برده ؟

ففر – سی و پنج میلیون دلار.

فرشته – چی؟ سی و ... پنج... میلیون ؟ شوخی می‌کنید؟

نیک اختر – نه. خیلی جدی است. خانه را هم دم آخر از حراج نجات داده‌خریده..

فرشته – طفلک فاطی! ... حالا کجاست خودش؟

بدری – رفته جوشانده هفت گیاه مامان را درست کند.

فرشته – شما هم همین‌طور نشسته‌اید که طفلک فاطی کار بکند؟ خجالت نمی‌کشید؟

خانم بزرگ - فرشته، تو فاطی جان را ندیدی که چه خوشگل شده!
بدری - خودش خواست درست کند.
فرشته -گناه دارد. طفلکی من بروم کمکش.
(فرشته بیرون می‌رود)

شتیلی خانم‌بزرگ

بدری - چه قلب رئوفی دارد این فرشته من !
خانعمو - از جای دوری قرض نکرده، مادر به این مهربانی و بزرگواری ...
امیرحسین - خانعمو، اگر اجازه بفرمایید من مرخص بشوم.
خانعمو - تو که از صبح تا حالا از کار بیکار شده‌ای، یک خرده دیگر هم صبر کن.
بدری - اصلاً شام باید تشریف داشته باشند.
امیرحسین - متشکرم، شام که اصلاً مهمانم.
(فرشته سینی جوشانده به دست، پیشاپیش فاطی وارد می‌شود)
خانعمو - شکر خدا که از مدد بخت کارساز - بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست.
خانم بزرگ - چه دخترهای گلی! خدا حفظشان کند! فالله خیر، حافظا و هو ارحم الراحمین بدری یک خرده اسفند بیاور برای این دخترهای گل من دود کن!
فاطی - فرشته خانم، ترا خدا بگذارید خودم ...
فرشته - چه فرقی می‌کند فاطی جون؟
خانم بزرگ - می‌بینی، فرشته؟ می‌بینی ماشاءالله هزار ماشاءالله فاطی جون یک ذره لباسش را عوض کرده چه دسته گلی شده؟
بدری - من همیشه می‌خواستم به فاطی جان بگویم جای عینک، لنز بگذارد.
فرشته - من اگر نگفته بودید نمی‌شناختمش چقدر به شما گفته بودم اگر فاطی یک خرده به خودش برسد.

خانعمو - حالا شکر خدا که به خودش رسید !

بدری - الهی من دورش بگردم. دختر خوشکل را.

فاطی - مرسی، خانم جون.

خانم بزرگ - من جوشانده بخورم یا خجالت فاطی جان.

فاطی - اختیار دارید. خانم.

خانعمو - اما این وسط اجر یکی ضایع شد.

ففر - اختیار دارید، خانعمو من کار مهمی نکردم.

خانعمو - صحبت تو نیست.

ففر - فهمیدم، منظورتان اجر خانم جان است که اینقدر سر نماز دعا کردند چند تا سفره حضرت عباس هم نذر کرده‌اند.

خانعمو - البته خانم‌بزرگ هم باید اجر زحماتشان را ببرند من یک پیشنهاد دادم که خانم کوچولو قبول کرد. این شتیلی فقط مال خانم بزرگ نیست، شتیلی همه خانواده نیک اختر است، یعنی من به محض رسیدن به ایران می‌روم سراغ آسید صالح روضه خوان یک سمعک آخرین مدل بهش می‌دهم که ببرد در ضریح مطهر بگرداند بعد پاسپورتش را درست کند، مهمان خانم کوچولو یک سفری بیاید اینجا، سمعک را به دست خودش توی گوش خانم بزرگ بگذارد رویش هم دعای اسمعنایش را بخواند.

خانم بزرگ - چی شد یک دفعه همه ساکت شدید؟

ففر - نخیر، باند ناطق بکلی قطع شده. کاشکی می‌شد آسید صالح را تلگرافی بخواهید!

آقای فرزاد

خانعمو - این هم تکلیفش روشن شد. اما منظور من اجر یکی دیگر بود. اجر آن کسی که جلوی حراج خانه را گرفت. امیرحسین، چرا ساکت نشسته‌ای؟ حرفی که آن آقا زد، تعریف کن!

امیر حسین - با آقای اریکسون که صحبت کردیم، گفت اولین باری است که می‌بینم بانک بعد از چاپ آگهی حراج، موافقت می‌کند که خانه به یک خریدار فروخته بشود. این ارفاق بی‌تردید نفوذ آقای فرزاد بوده‌است که ...

بدری - یعنی همین ...

نیک اختر - همین آقای فرزاد که آبرو و اعتبار ما را نجات داد.

خانعمو - تو لااقل یک تلفن زدی تشکر کنی؟

نیک اختر - نه، می‌خواستم فردا خودم بروم دفترش تشکر کنم.

خانعمو - بهتر است همین امشب این کار را بکنی. گمانم امیرحسین نمره آقای فرزاد را دارد امیرحسین یک زنگی بزن!

(امیرحسین نمره می‌گیرد)

امیر حسین - الو، آقای فرزاد؟ ... سلام، امیرحسین هستم...

خانعمو - صدایش را بلند کن ما هم بشنویم.

امیر حسین - (بلندگو را باز می‌کند) آقای فرزاد، من الان منزل آقای نیک اختر هستم. ایشان می‌خواهند برای محبتی که در باره خانه‌شان کردید، از شما تشکر کنند.

صدای فرزاد - از طرف من خیلی سلام برسانید.

فرشته - (گوشی را می‌قاپد) فرزاد، سلام، من فرشته خبر خوش اینکه من پریروز با رابرت عروسی کردم.

صدای فرزاد - خیلی خوشحالم برای شما به شما و رابرت تبریک می‌گویم.

فرشته - مرسی، اما گوشی را نگه دارید (گوشی را به فاطی می‌دهد.) فاطی تو بهش بگو بیاید.

(فاطی گوشی در دست سعی می‌کند چیزی بگوید اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شود.)

صدای فرزاد - الو، فرشته خانم، انگار قطع شد؟

فرشته - (بلند) نه، قطع نشده. فاطی می‌خواهد با شما صحبت کند.

صدای فرزاد - فاطی، فاطی.

فرشته - (بلند) فاطی می‌خواهد از شما خواهش کند الان بیائید اینجا.

صدای فرزاد - فاطی، فاطی. شما می‌خواهید...؟ راست می‌گوید؟ شما ...؟

خانعمو - (آهسته) ده حرف بزن، خانم کوچولو! یک چیزی بگو!

فاطی - (با صدای لرزان) بیایید! آقای فرزاد بیایید!

صدای فرزاد - فاطی، من الان توی هواپیما در راه مونترال هستم. اگر اختیار هواپیما دست من بود الان بر می‌گشتم می‌آمدم پیش شما اما، فردا، بعد از درسم با اولین هواپیما می‌آیم، مرسی فاطی‌جان.

خانعمو - حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد... شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.

نیک اختر - (گوشی را می‌گیرد) الو ... الو ... (ولی ارتباط قطع شده است)

عمو خانعمو

خانعمو - خوب، حالا من با خیال راحت می‌روم تا سال دیگر برگردم ببینم خانم کوچولو در درس روانشناسی تا کجاها رفته است.

ففر - برای رفت و آمد به دانشگاه راننده با تجربه با نرخ غیرقابل رقابت در خدمت است، می‌کنم رانندگی دارم توکل بر خدا.

فاطی - آقای خانعمو..

خانعمو - صبر کن ببینم ! اولا آقا و میرزا و خان و این القاب طبق قانون سجل احوال حذف شده ثانیا اگر برایت سخت است که مرا فقط خانعمو صدا کنی و بخواهی یک چیزی روی دوش خانعمو بگذاری، می‌توانی بگویی «عمو خانعمو» که به دل من هم می‌چسبد. چون برادر و برادرزاده ندارم که عمو صدایم کنند. اگر هم مردم به این ترکیب عمو خانعمو خندیدند اعتنا نکن!

فاطی - مرسی از اینکه اجازه می‌دهید شما را عمو صدا کنم من هم همیشه آرزوی عمو داشتم ولی عمو خانعمو، حالا بگویید من چه جور و به چه زبانی می‌توانم

احساس قدردانی‌ام را به شما بیان کنم؟

خانعمو - اولاً هیچ لازم نیست بیان کنی، تازکی طبع لطیف تو احساست را توی نگاهت منعکس می‌کند. ثانیاً من کاری نکرده‌ام که مستحق قدردانی بیشتر از یک مرسی ساده باشم. یک بلیط لوتو به تو فروختم شانست زد و جایزه بزرگ را بردی خیلی هم خانمی کردی که به من شتیلی دادی، دیگر چه حسابی داریم، پس بچّه بغل شانس خودت!

فاطی – آن محبتی که در این مدت به من کرده‌اید، آن اعتماد به نفسی که به من داده‌اید. برایم از این بزرگواری آخری‌تان هم مهمتر است.

شما زندگی مرا از این رو به آن رو کردید. بقول حافظ عزیزتان : تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر – برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی .

خانعمو – به به! شعر قشنگ است. اما هیچ ربطی به وضع خانعمو ندارد.

بدری – ماشاءالله فاطی‌جون چه شعرهای قشنگی بلد است.

خانم بزرگ – دستت درد نکند فاطی جون. چه کارش کردی این جوشانده را که آن تلخی تیزی همیشه را ندارد!

ففر – (زیر لب) دو تا حبه قند نقره نشان تویش انداخته.

نیک اختر – ما توی حال شعر حافظ هستیم، خانم با حرف جوشانده یبوست حالمان را می‌گیرد!

فرشته – باید از فاطی‌جان خواهش کنم یک خرده حافظ به من یاد بدهد.

فاطی – با کمال میل فرشته خانم.

فرشته – فرشته خانم نداریم، فقط فرشته.

نیک اختر – قشنگی شعر جای خودش، قشنگ خواندش مهم است، همین شعر را که فاطی

جان به این قشنگی می‌خواند، بدهید مثلاً دست این ففر تن لش بیعار ببینید چه گندی می‌زند!

ففر – نخیر، ما دوباره رسماً تن لش بیعار شدیم! من فقط یک شعر را قشنگ

می‌خوانم، ددی : ای که در نسیه بری همچو گل خندانی – پس سبب چیست که در دادن آن حیرانی؟

نیک اختر – این هم از اظهار سلیقه‌اش؟ که شعر در دکان بقالی را می‌خواند!

ففر – اظهار سلیقه نیست، می‌خواهم یادت بیندازم که فردا اول وقت پول به حسابت بریزی چون من امروز چک جایزه امتحانم را به حساب گذاشتم نمی‌دانی چقدر وضعم ناجور است.

نیک اختر – تو هم وسط این شلوغی وقت پیدا کردی مزخرف بگویی؟... داشتی می‌گفتی، فاطی‌جان.

فاطی – می‌خواستم از عمو خانعمو خواهش کنم چند هفته یا لااقل چند روز دیگر اینجا بمانند که من خیلی تنها نشوم.

خانعمو – این دیگر نمی‌شود، خانم کوچولو، من کار دارم، باید بروم البته اگر خبر بهجت‌اثری بشنوم، برای صرف چای و شیرینی فوری خدمت می‌رسم.

نیک اختر – فاطی جان، خانعمو تهران کار دارد، گرفتاری دارد، نمی‌تواند سفرش را عقب بیندازد، هر کاری داشته باشی ما در خدمتیم.

بدری – اصلاً چرا تنها بشوی، عزیزم؟ ما که هستیم، عزیزم.

نیک اختر – از نظر کارهای خانه که هر کاری داشته باشی بدری و خانم جان در خدمتت هستند، من هم از نظر کارهای خارج، مثل سرمایه‌گذاری و غیره

فاطی – مرسی، آقا بزرگواری می‌فرمایید.

خانعمو – کارهای خانه را نمی‌دانم، اما برای کارهای سرمایه‌گذاری و غیره خانم کوچولو هیچ راضی به زحمت تو نیست، محمود جان یک مغز اقتصادی درجه اول در راه است که تا فردا می‌رسد.

نیک اختر – چرا شلوغ می‌کنی، خانعمو، منظورم اینست که ...

(دنباله کلام نیک اختر را صدای قوی یک سگ از طرف ورودی خانه می‌پوشاند)

گوشت لخم ماهیچه

فرشته - اوا، خردل!

نیک اختر - به! همین را کم داشتیم.

خانعمو - شما را به خدا بهش حالی کنید که من سهمیه‌ام را که یک پاچه شلوار بوده بهش پرداخته‌ام.

ففر - خردل با فقط پاچه شلوار امرش نمی‌گذرد گوشت لخم ماهیچه می‌خواهد!

(خردل سگ قوی‌هیکل به درون اتاق می‌دود فرشته آغوش باز می‌کند ولی سگ به بغل فاطی می‌جهد. ناگهان از بوی ناخوش او، همه حتی فرشته آخ و پیف‌کنان دماغ خود را می‌گیرند تنها فاطی او را نوازش می‌کند)

خانم بزرگ - به دادمان برس! باز این ابوالهول آمد!

نیک اختر - ففر، بگیر نمره این کریموف را بیاید این شاهکار بوگندوش را ببرد!

ففر - بی‌خود نیست که اینجا این دکتر را فقط توی کار سگها گذاشته‌اند چون اگر این متد معالجه همجنس بازی را برای آدمها هم تجویز می‌کرد، باید از صبح تا شب ماسک ضد بوگند می‌زدیم.

(در این موقع، در حالی که ففر مشغول گرفتن نمره دکتر است، خردل ناگهان گوش تیز می‌کند و از اتاق بیرون می‌جهد. هنوز حاضران نفسی تازه نکرده‌اند که از پایین صدای وق وق و غرش سگ با فریاد یک آدم درهم می‌آمیزد)

بدری - وای خدا مرگم بده! گمانم پاچه یکی را گرفت بدو ففر!

(ففر و فاطی بیرون می‌دوند)

خانم بزرگ - الحمدلله دعای من مستجاب شد، گورش را گم کرد.

(فرشته و پدر و مادرش به‌طرف خروجی می‌دوند و با ففر که بر می‌گردد، سینه به سینه می‌شوند)

ففر - مامان، کلید ماشینت را بده!

بدری - کلید را می‌خواهی چه کنی؟ چی شده؟

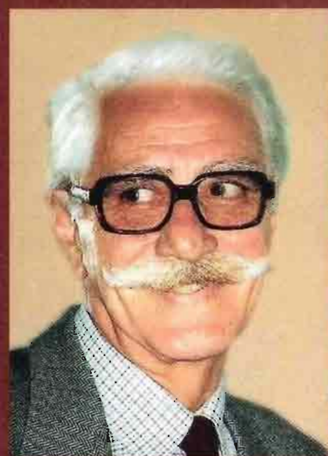
ففر - گفتم بده کلید را ! خردل پاچه رابرت را گرفت باید برسانمش اورژانس!

خانعمو – به به! بچّه بغل دکتر ... چی بود اسمش؟ دکتر کارامـازوف روانکـاو! خردل پیش از خانواده تازه داماد را پاگشا کرد، به گوشت لخم ماهیچه هم رسید! این هم هپی‌اند یا به قول خودمان حسن عاقبت خانواده نیک اختر!

مهرماه ۱۳۷۹

iRAJ PEZESHKZAD

NiKAKHTAR FAMiLY



عکس از علی دهباشی



خانوادهٔ نیک‌اختر، جدیدترین اثر طنز نویس مشهور وتوانای معاصر کشورمان **ایرج پزشکزاد** است که برای اولین بار در ایران منتشر می شود .

داستان، حکایت زن و شوهری ایرانی به نام محمود و بدری نیک اختر است که پس از انقلاب به اتفاق فرزندانشان (فرهاد و فرشته) و مادر بدری (خانم بزرگ) و فاطی که یک دختر بچه دهاتی است به آمریکا مهاجرت نموده اند .

ما وقتی به آنها بر می‌خوریم که یکی از همکلاسی‌های نیک اختر به نام خانعمو استاد سابق دانشگاه که برای گردش به آمریکا آمده ، میهمان آنهاست . . .

دنبالهٔ این حکایت شیرین و طنز گزنده را به روایت **ایرج پزشکزاد** و از قلم توانای او می‌خوانیم .

نشر آبی

شابک: ۹۶۴-۵۷۰۹-۱۴-۸
ISBN:964-5709-14-8

۱۱۰۰ تومان